# یک قطره از دریا

## در مدایح و مراثی حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

محمدعلی مجاهدی (پروانه)



# یک قطره از دریا

## در مدایح و مراثی حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام


مؤلف

محمد علی مجاهدی (پروانه)





مؤسسه انتشارات هجرت

قم: ابتدای خیابان شهدا



# شناسنامه کتاب


نام کتاب : یک قطره از دریا

موضوع : مدح مولا علی بن ابیطالب علیه السلام

مؤلف : محمدعلی مجاهدی (پروانه)

نوبت چاپ : اول

تیراژ : ۳۰۰۰

تاریخ انتشار : پاییز ۱۳۷۰

ناشر : مؤسسه انتشارات هجرت

# فهرست مطالب کتاب

میلاد

از: نعمت آزرم

# گلبن عفاف

تیغ سحر ز خیمه‌ی شب پرده یی درید
شد در کنار دامن شب پرتوی پدید

شد پرتوی پدید و نجنبید شب ز جای
وز دهشت سیاهی، رنگ سحر پرید

شب در درون خیمه‌ی آفاق خفته بود
بر بستری سیاه چو اهریمنی پلید

امّا سحر که مژده‌ی روزی بزرگ داشت
چندان کشید تیغ که خرگاه شب خمید

بشکفت بر لبان افق، خنده‌ی سحر
چونان بدل شکفتن لبخنده‌ی امید

رویید از کران افق شاخسار نور
و آن شاخه‌های نور کران تا کران دوید

سرخ وبنفش و زرد بسی گونه گونه نقش
شد در درون آینه‌ی آسمان پدید

پنداشتی که باد به دریاچه یی کبود
یک خرمن از شقایق وحشی پراکنید

خورشید تافت شعله‌ور از بستر افق
چون کوره‌یی که دمبدم آهنگرش دمید

گفتی مگر که کاوه‌ی گیتی به خاوران
از کوره، گوی شعله‌ور سرخ بر کشید

ای بس شراره‌ها که چو پیکان خونفشان
زی آسمان ز کوره‌ی خورشید برجهید

قوی سپید صلح، ز خاور گشود بال
زاغ سیاه شب به سوی باختر رمید

با سوزن طلایی امواج، آفتاب
زرّینه حلّه ها به سر نخلها تنید

بر کوه و دشت وادی گسترده‌ی حجاز
خورشید صبح پرده‌ی زربفت گسترید

بوسید آفتاب سر و روی کعبه را
کامروز کعبه داشت به دیدار حقّ نوید

گرد حریم قدس، چنان روزهای پیش
جمعی بدند یکسره در گفت و در شنید

آنجا زنی که جان جهانی نهفته داشت
از التهاب شوق نیارست آرمید

زیرا که روی دامن آن گلبن عفاف
می خواست تازه غنچه‌ی توحید بشکفید

برد التجا به کعبه که‌ای آستان پاک
یارم چگونه از نظر مردمان رهید!

دیوار کعبه کرد دهان با خروش باز
کاین خانه جای تست که آری گهر پدید

پا هشت در درون سرایی که غیر از او
دست کسی به ساحت پاکش نمی رسید

شد در درون کعبه و دیوار شد بهم — چونانکه بد نخست به ستواری حدید
واشد ز طاق عرش کلاف سفید نور — تابید روی کعبه چنان هاله‌یی سپید
پنداشتی که خیل ملک از سریر عرش — تا بر فراز بارگه کعبه صف کشید
استاد، انتظار به محراب آرزو — وز دیده‌ی امید سرشک دعا چکید
برقی زد و به دامن گلبن دمید گل — و آن گلبن از ودیعه‌ی هستی بیارمید
شد در درون سینه‌ی هستی، نفس گره — تا از لبان طفل، شمیم نفس دمید
بالید کعبه از شرف و بانگ تهنیت — از ساکنان عرش به گوش جهان رسید
بادی غریب همچو نسیم خیال دوست — دامن کشید و نرم بر آن بادیه وزید
خورشید چون سه روز غروب و طلوع کرد — در جادوی سیاهی و از بستری سپید
دیوار کعبه، بدرقه را، کرد سینه باز — چونان صدف که گوهر خود را کند پدید
مادر برون شد از حرم و کودکش به بر — و از این شگفت حادثه، حیرت لبان گزید
اینست آنکه تا بوجود آمد از عدم — گفتی خدای، دانش و آزادی آفرید
اینست آنکه جامه‌ی آزادی جهان — در زیگر وجود بر اندام او برید
اینست آنکه ریشه‌ی هر نخل انقلاب — از خون او بلندی و بارآوری مکید
اینست آنکه گوهر جان را بکف نهاد — و آزادی و برابری خلق را خرید
اینست آن یگانه که تا روز رستخیز — مردی چنو به صحنه‌ی گیتی، جهان ندید
غرّنده در هلاک ستم‌پیشه همچو رعد — لرزنده پیش ناله‌ی مظلوم همچو بید
دیگر به هیچ نغمه نیارست دل سپرد — هر گوش کز کلام خوشش نغمه‌یی شنید
اینست آنکه داد بهستی فروغ داد — چونانکه خور دمید بگیتی فروغ شید
آنکو که کاروان زمان تا رود به نور — بس سنگلاخ سینه‌ی تاریخ را درید
آنکو که پیش تابش خورشید تیغ او — شیر ژیان چو روبه از آورد گه رمید
آنکو که در نماز بیارست برکشند — تیری که در نبرد به ستخوان او خلید
آنکو که دین بحرمت تیغش پناه یافت — چون طایری که دور ز هر تیر رس، چمید
آنکو که چشم روشن او را نیافت خواب — دست سحر ز دامن شب تا ستاره چید
آنکو که داشت حرمت آزادی آن چنان — کز دشمنان خویش غل و بند را برید
آنکو که در غدیر، پیمبر به امر حق — او را برای رهبری خلق برگزید
آنکو که صبح مرگ به قاتل مجال داد — با آنکه دید خصم بسویش خمان خزید
شد خیره چشم دهر، بدین زای و میر، کو — در کعبه زاد و گشت به محراب حق شهید

* * *

ای پاسدار رایت آزادی جهان — دل در برم ببویه‌ی آزادگی تپید

بردار سر زخاک که بس روزگارهاست
تا شد جهان سترون و آزاده‌ای ندید

بردار سر زخاک که بس دیر دیر شد
بنگر نبرد پور چسانست با یزید

بردار سر زخاک که جز پیروان تو
دیگر نماند برده که زنجیر نگسلید

وین رنج دیر مانده چنانم گداخت دل
کاین صبح عید هیچ نشاطم نیاورید

اشکم نثار باد که از یاد پاک تو
بغضم جلو گرفت و سرودم بنشکفید

ای جان بر آی زانکه مجال نفس نماند
ای دل بنال زانکه نیارم دگر نشید

کز این حرامزاده کسان در چنین شبان
سنگ سخن گرفته، سگ اهرمن رهید

از: سیمین بهبهانی

# گیتی هنر کرد

فلک امشب مگر ماهی دگر زاد
ز ماه خویش، ماهی خوبتر زاد

غلط گفتم که خورشید درخشان
که مه یابد ز نورش زیب وفر، زاد

شهنشاهی، بزرگی، نامداری
که شاهان بر رهش سایند سر، زاد

صدف آسا، جهان آفرینش
درخشان گوهری والا گهر زاد

ز بعد قرنها گیتی هنر کرد
که اینسان قهرمانی با هنر زاد

پدرها بعدازین هرگز نبینند
که دیگر مادری اینسان پسر زاد

فری بر مادر نیکو سرشتش
غزال ماده گویی شیر نر زاد

بشر بود و به خلق وخو، خدا بود
خدا بود و بصورت چون بشر زاد

از: شادروان محمّد علی فتی تبریزی( فتی )

# شاهد ازلی

امروز کعبه را شرف و مرتبت فزود
کانجا بزرگ آیت دادار رخ نمود

ای عاشقان حقّ و حقیقت بشارتی
کز چهره شاهد ازلی پرده بر گشود

آیینه ی خدای نما گشت جلوه گر
وجه اللّه آمد از تُتُق غیب در شهود

دیگر سخن مگوی مرا از شهود و غیب
گردید آشکار پس پرده آنچه بود

زین پیشتر نداشت چنین حرمتی حرم
شد مولد علی و از آن حرمتش فزود

مهر علی ست هادی حق دوستان پاک
بر کعبه میبرند اگر روز و شب سجود

می شد قبول درگه حق کی نماز من
محراب ابرویش اگرم در نظر نبود؟

دراین خجسته روز که میلاد مرتضی ست
خواهم بنام نامی او سر کنم سرود:

ای شهریار کشور جانهای مؤمنان
ای آنکه ذکر نام تو، غم از دلم زدود

هر کس ترا ستاید، حق را ستوده است
حق را ستوده است هر آنکه ترا ستود

تا پرده برفتاد ز روی تو در حرم
یزدان به روی خلق ز رحمت دری گشود

دل غرق بحر شادی و عیش و سرور گشت
تا مژده ی ولادت تو گوش جان شنود

کی بود اثر ز عالم ایجاد یا علی
گر پا نمی نهادی در عرصه ی وجود؟

درهردوعالم ست سرافراز و کامیاب
بر خاک آستان تو هر کس که جبهه سود

چون می کنی مدیح شه لافتی، «فتی»؟
آن شاه را خدا و نَبی و نُبی ستود

از: مرحوم صغیر اصفهانی ( صغیر )

# غیب الغیب

در حریم کعبه شاه انس و جان آمد پدید / آنچه مقصود دو عالم بود، آن آمد پدید

حکمران آسمان اندر زمین شد جلوه گر / پادشاه لامکان اندر مکان آمد پدید

ذات مطلق کان برون بود از مکان و از زمان / شد مقیّد در زمان و، در مکان آمد پدید

کعبه خود قلب جهانست وزغیب ذات خویش / سرّغیب الغیب در قلب جهان آمد پدید

ممکنی پیدا شد امّا واجب آمد در ظهور / گشت جسمی ظاهر امّا سرّ جان آمد پدید

گرد عالم چند می جویی نشان از بی نشان / بینش ار داری جمال بی نشان آمد پدید

تا کند خود را تماشا با همه وصف و شئون / در شهود از غیب آن گنج نهان آمد پدید

با تمام معنی اسم ذات و اسماء صفات / صورتی گشت آن شه با عزّوشان آمد پدید

پیش از آن کاید فرود ایّاک نعبد نستعین / او درون کعبه وجه مستعان آمد پدید

طالبان را مژده ده، مطلوب آمد در کنار / میکشان را کن خبر، پیر مغان آمد پدید

عشقبازان را حبیب با وفا گشت آشکار / دردمندان را طبیب مهربان آمد پدید

احمد مرسل که خود روح روان عالم ست / بهر آن روح روان، روح روان آمد پدید

تا که بنماید بلاغت را نهج در روزگار / آن خدای نطق وخلّاق بیان آمد پدید

باغ وحدت کش نهالند انبیا و اولیا / باغبان آن خدایی بوستان آمد پدید

حق ندارم خوانمش جز حق چه پنهان از شما / فاش می بینم که حق فاش و عیان آمد پدید

قادری آمد که چون دم زد بحرف کاف ونون / ماه و خورشید و زمین و آسمان آمد پدید

با ولایش دل ز هول روز محشر ایمن ست / در حقیقت معنی کهف الامان آمد پدید

کی توان خواندن کف فیّاض او رابحرو کان / آنکه از جود وجودش بحرو کان آمد پدید؟

خیزد از هر جا غلامی بهر درگاهش بلی
قنبرازرنگ و« صغیر »از اصفهان آمد پدید

از: هادی ارفع کرمانشاهی ( ارفع )

# شیر یزدان

ز در دوش سیمین عذاری سمن مو — در آمد مرا مست و خندان به مُشکو
بر افروخته طلعتی، رشک گلشن — بر افراخته قامتی، رشک ناژو
به رخشنده رخسار کرده پریشان — دو گیسو سیه‌تر ز پرّ پرستو
ز باده شده مست مست و ز مستی — دو ابرو کشیده چو تیغ هلاکو
دو چشمش چو دو آهوی شیرافکَن — بناز آرمیده به زیر دو ابرو
میانی چو اندیشه‌ی نکته سنجان — میانی که در حیرت از آن میان، مو
لب و خال و چشم وقد وموی ورویش — بپا کرده آشوب و فتنه ز هر سو
بگفتم: کیی ای بلای دل و دین — که اینسان شدی فتنه‌ی برزن و کو؟
چه کردی که اینگونه ملک‌ست از تو — پر از ازدحام و خروش و هیاهو؟
بخندید و گفتا: مبر درحق من — گمان بد ای اوستاد سخنگو
ببین مرغ شب چون زند بانگ حق حق — ببین مرغ حق چون کشد بانگ هوهو
ندانی که در خانه‌ی کعبه فردا — بزرگ آیت حق کشد پرده از رو
علّی ولی، بیکران بحر رحمت — که با جود او کمتر از قطره، آمو
بپای بلند آسمان جلالش — زده آسمان با دو صد عجز، زانو
علی شیر یزدان که شیران دوران — ز بیمش گریزان بهر سو چو راسو
یداللّه از آن رو خدا خواند او را — که زور خدایی نهادش ببازو
چو روبه گریزان ز رزمش، سکندر — چو طفلی به حیرت ز حزمش، ارسطو
هزاران چو سلطان رومیش، بنده — هزاران چو خاقان چنینش، هندو
کند گر اشارت به آب و به آتش — دگر گون شود هردو را خصلت و خو
خدا راست مخلوق و خلّاق عالم — جهان خلق شد از ید قدرت او
فروتر بخوان از خدایش، ولیکن — بغیر از خدا از همه برترش گو

ز من بشنو ار سالک راه حقی | زهر راه باز آ و راه علی پو
ز خمخانه‌ی عشق او باده در کش | به پیمانه‌ی مهر او غم ز دل شو
تو دست تظلّم بدامان او زن | که میزان عدل‌ست حق را ترازو
یکی نغر جامه سرودم به مدحش | که مستند از آن روح سعدی وخواجو
چه گویی بوصف کمالش که ( ارفع ) | ندانند ره بحر را ماهی جو
بجز حقتقالی نبوده‌ست قادر | کسی تا کند وصف او را کماهو
الا تا بر آید همی لعل از کان | الا تا که باشد همی نافه را بو

عدوی تو گریان و دلخون چو مینا
محّب تو خندان و خرّم چو مینو

از: شمس اصطهباناتی ( شمس )

# مسمّط مثمّن

امشب که چهر آسمان دارد صفای دیگری — آورده با خود قرص مه‌الحق نکوتر منظری
تنها نه مه را آمده‌ست رخسار روح افزاتری — این تابناکی امشب ست درعارض هراختری
بازست بر روی جهان از مبدأ رحمت دری — ذوقی بود درهردلی، شوقی بود برهرسری
اندر هوا آمیخته، مشکی، عبیری، عنبری
ریزدسرور ازهرجهت خیزدنشاط ازهرطرف

گاهی خیالات درون، سیر جهانم میدهد — گاهی تماشای برون، طبعی روانم میدهد
و آن طبع سحر آسای من، سحر بیانم میدهد — گه پیر روشن منظری، خود را نشانم میدهد
حرفی ز فردا میزند، ذوقی بجانم میدهد — تبریک عید و تهنیت، اندر زبانم میدهد
گه هاتفی بر جان ندا از آسمانم میدهد:
شد عید مولود علی، شیر خدا شاه نجف

فردا زمین غوغا شود تا آسمان هفتمین — از بسکه از اوج فلک، آید ملک سوی زمین
بر دست هریک دسته گل، منشورسبز اندرجبین — آن دسته گلهاچیده‌اندازباغ ربّ العالمین
منشور سبز آورده‌اند، عیدی برای مسلمین — بر هرورق بنوشته‌است باخطّ روشن این چنین:
بُشریٰ که آمد در وجود مولا امیر المؤمین
میر عرب، فخر عجم، معجز نمای لو کشف

چون صبح فردا آفتاب از کوه بطحا سر زند — روح القدس بهر خبر، اللّٰه اکبر بر زند
اوّل حصار کعبه را پیراهن دیگر زند — و آنگه درون خانه را آیین زیباتر زند
لوحی به شکل یا علی بر بام و بر سردر زند — نقشی برای جای پا بر دوش پیغمبر زند
بر مشر کان چشمک زند، لبخند برخیبرزند
یعنی رسید آن کو کزاونسل عدو گردد تلف

بانوی آفاق آنکه‌داشت پوشیده‌ازتقویٰ جسد — دور از جناب عفتّش دست بد و چشم حسد

تَبّتَ یدا اعدا شرا بسته به حبل مِنْ مَسَد ... دارد ز قرب و منزلت در آسمان سهم ورسد
آنسان که در تعریف او دست تفکّر نارسد ... چون آفتاب آن شیرزن افتاده در برج اسد

هم شیر حق را حامله، هم نام او بنت اسد
دُرّ ولایت را بُدی این نازنین گوهر، صدف

روزی که باعجز ونیاز بر طوف مسجد زد قدم ... دریافت بر خود حضرتش از درد زاییدن الم
می جست از فرط حیا، خلوتسرایی محترم ... در بارگاه کبریا برداشت دستی لاجرم
چون لایق شأنش نبود زایشگهی غیر از حرم ... آمد ندای اُدخُلی او را زحیّ ذوالکرم

یعنی تو غیر از مریمی باز آ و زین در گه مَرَم
خاص تو وفرزند تست رکن ومقام وُمزْدَلَف

این خانه را باید خدا یکروز معماری کند ... آدم بنایش بر نهد، نوحش پرستاری کند
وانگه خلیلش با پسر تا سقف، حجّاری کند ... آن یک درو بامش نهدو آن نقش و گچکاری کند
هریک ز آباء رسول، پس خانه سالاری کند ... کامروز اندر خانه‌اش یک میهمان داری کند

وزاین گرامی میهمان امری عجب جاری کند
پس نقشه های ماسَلَف بُدبهر این زیبا خَلَف

چون دید صاحبخانه رااز میهمان اکراه، نه ... شدبااجازت دردرون آنجا که کس را، راه نه
جز هیبت یزدان کسی دربان آن درگاه نه ... غیر از عنایات خدا با او کسی همراه نه
وز آن پذیرایی کسی غیر از خدا آگاه نه ... حرفی در آن محرمسرا جز باء بسم‌الله، نه

جز طفلک تسبیح خوان همصحبتش دلخواه نه
آن میزبان،این میهمان نازم باین مجدوشرف

چون آرمید آن میهمان باب حرم مسدود شد ... آثار هر نامحرمی هر جا که بُد نابود شد
برعقل و وهم وچشم وجان ره بسته ومسدود شد ... ازبس جهان شدبی صدا گفتی جهان مفقود شد
هرخوان که مهمان خواستی بالطف حق موجود شد ... پس نورباران دامنش زانوار آن مولود شد

مولود او مشهود شد، میلاد او مسعود شد
ازشرم، خورشدمنکسف وزبیم خودمه درخسف

تاخانه زاد کبریا بنهاد اندر خانه پا ... هم بیت وهم رکن ومقام، هم مروه هم کوه صفا
هم دامن بنت اسد هم چاه زمزم همه منیٰ ... شد قبله ی اهل زمین شد برتر از هفتم سما
معنای تکبیر آشکار شد از حریم کبریا ... هم خانه زادست این پسر هم خانه ی خدا

کامروز والا مقدمش شد فخر این عالی سرا
زین خانه زاد آمدقلم درو صف ودر تحریر جف

ای در عبودیّت دلت آیینه ی ذات آمده ... اسرار نامعلوم را آن سینه مر آت آمده

قرآن بوصف یا علی، امثال و آیات آمده		جود وسخایت در کتاب ارض وسمٰوات آمده
تشبیه جسم وجان تو، مصباح ومشکوٰة آمده		در ذاتت ای انسان کل عقل بشر مات آمده
حبّ ترا هر مجرمی، جبران مافات آمده
قلب موحّد را بود جای ولایت در شغف

شاهنشها قرآن تویی، منطق تویی معنا تویی		والی تویی عالی تویی اعلیٰ تویی والا تویی
امروز را مالک تویی، مختار در فردا تویی		هم لافتی الاّ علی هم لا و هم الاّ تویی
دانش تویی بینش تویی دانا تویی بینا تویی		فرمانده‌ی مطلق تویی، بالای هر بالا تویی
عالم تویی عارف تویی، پنهان تویی پیدا تویی
از خلقت عالم تویی ایزد تعالی را هدف

من «شمسم» وتاریک دل نورتودرارشادمن		مدّاح ذاتت بوده‌اند آباء من اجداد من
نبود سوای مدحتت، اذکار من اوراد من		هر نکته غیر از یاد تو خواهم رود از یاد من
اعطا نما شاها فروغ بر طبع گوهرزاد من		خواهم بفریادم رسی چون بشنوی فریاد من
امیدوارم کز کرم شاها بگیری داد من
ز آنان که از پستی تمیز ندهند گوهر از خزف

از: دکتر قاسم رسا ( رسا )

# مرد میدان شجاعت

در حریم کعبه نور آفتاب افتاده است — یا فروغی از جمال بوتراب افتاده است؟
میزنند دریای رحمت موجها، گویا در آن — گوهری با یازده درّ خوشاب افتاده است
سیزده روز از رجب بگذشت و ماهی چارده — در حرم از چهره‌ی پاکش حجاب افتاده است
عرش را، تا زیر پای بوتراب افتد چو فرش — بر زبان یالیتنی کنت تراب افتاده است
دست افشان عرشیان و پای کوبان فرشیان — چرخ پیر از مقدمش یاد شباب افتاده است
در مسیر موکب مسعود حیدر از بهشت — کاروانها از عبیر و مشک ناب افتاده است
شاهکار دست خلقت کز شگفتیهای او — در جهان آفرینش انقلاب افتاده است
ابر رحمت درخروش ودیگ بخشایش به جوش — سایه روی ما سوا از آن سحاب افتاده است
مرد میدان شجاعت آنکه هنگام نبرد — در دل لشکر ز بیمش اضطراب افتاده است
آمد از ره شهسواری کز پی تجلیل او — ماسوا در التزام آن رکاب افتاده است
تاج کرّمنا سزد او را که دروصفش زعرش — هل اتی در دامن امّ الکتاب افتاده است
خانه‌زاد حق که در اثبات حقّانیّتش — مدّعا والله اعلم باالصوّاب افتاده است
واصف ذات علی کس نیست جز ذات علی — آفتاب آری دلیل آفتاب افتاده است
مستم از جام تولّای علی، کز جام او — هر که نوشد، تاابد مست وخراب افتاده است
دل چسان گیرم زمولایی که دردلهای شب — بهرخوردوخواب خلق ازخوردوخواب افتاده است
گه یتیمان را نوازد، گه مساکین را ز مهر — لافتی الاّ علی او را خطاب افتاده است
تا ز لطفش روشنی بخشد دل ویرانه را — شب بهر ویرانه گویی ماهتاب افتاده است
گاه می سوزدزعشق و گاه می گرید زشوق — گاه روی آتش و گاهی بر آب افتاده است
عاشق شب زنده‌داری کز لهیب عشق حق — از دل شب تا سحر در التهاب افتاده است
خود ننوشد شیر و نوشاند به قاتل شیر را — شیرحق کزضربتی درپیچ وتاب افتاده است
گفت مولا هر که جوید کام دل از روزگار — تشنه را ماند که دنبال سراب افتاده است

بعد پیغمبر کلید باب اقلیم علوم		در کف آن خسرو مالک رقاب افتاده است
هرچه می خواهی بخواه ای بنده از مولای خود		زانکه نزد حق دعایش مستجاب افتاده است
هر که در ظلّ ولای ساقی کوثر نرفت		در بلا و محنت و رنج و عذاب افتاده است
آنکه زیر پرچم شاه ولایت آرمید		چون «رسا» در آستانش کامیاب افتاده است

از: میرزا یحیی مدرّس اصفهانی (یحیی)

# مسمّط مسدّس

کرد ابر نو بهاری در گلستان آبیاری آبیاری در گلستان کرد ابر نو بهاری
دادبار از لطف باری شاخ گل مشک تتاری شاخ گل مشک تتاری داد بار از لطف باری
ای تتاری مو که کردی روز من ز آن طرّهٔ تاری
تاری از آن طرّهٔ افشان تا چمن گردد تتارا

گل بسر کاکل بسر سر برزد از هر رسته نو بر سر زد از هر رسته نوبر گل بسر کاکل بسر بر
آب چون داود در بر شد ز موجش درع و مغفر شد ز موجش درع و مغفر آب چون داود در بر
بر نثار باغ آرد ابر آذر لعل و گوهر
لعل و گوهر ابر آذر بهر باغ آرد نثارا

چون زشطّ عیش، وی پل وزره آموزان سبل زد ازره آموزان سبل زد چون زشطّ عیش پل زد
جزء و کل را چون سکندر پای در زنجیر و غل زد چون سکندر پای در زنجیر و غل از جزء و کل زد
باز شد جانو سپار و دشنه بر دارای کل زد
چاک زد پهلوی گل را باد چون جانو سپارا

لاله زد بر لعل سوده مشک اذفر توده توده مشک اذفر توده توده لاله زد بر لعل سوده
چهر گلناری گشوده، زنگ از دلها زدوده زنگ از دلها زدوده، چهر گلناری گشوده
آب را در جویبار از عکس خود آتش نموده
عکس او آتش نموده آب را در جویبارا

باز اندر باغ، شاهنشاه گل خرگاه دارد خیمه و خرگاه اندر باغ، شاهنشاه، دارد
چرخ زیب ار گاه از یک زهره و یک ماه دارد صد هزاران ماه و زهره باغ در هر گاه دارد
کوثر از فردوس اندر آبشاران راه دارد
راه از فردوس دارد کوثر اندر آبشارا

زد حوادث مهر بر لب شد مساوی روز با شب شد مساوی روز با شب، زد حوادث مهر بر لب

برق راشد کوه مضرب، بادراشددشت مرکب　　　باد را شددشت مرکب برق راشد کوه مضرب
ذوالفقارمرتضی شدبرق و کُه چون فرق مرحب
فرق مرحب رادوتازدمرتضی ازذوالفقارا
عالم ایجاد آبادازفرمیلاداوشد　　　از فر میلاد دهر آباد از ایجاد اوشد
زارتقا اولاد او را فخر براجداد او شد　　　ز اعتلا اجداد او را ناز بر اولاداو شد
آشکارا دعوت پیغمبر از امداد او شد
دعوت پیغمبر از امداد او شد آشکارا
آستانش آسمان گشت آسمانش آستان شد　　　آسمانش آستان گشت آستانش آسمان شد
خالق خلق جهان و رازق پیرو جوان شد　　　رازق پیر و جوان و خالق خلق جهان شد
زومدارخیروشر، نفع وضرر، سودوزیان شد
خیروشر، نفع وضرر، سودوزیان راشدمدارا
ممکن واجب سبب راممکن واجب حسب بین　　　واجب ممکن حسب راممکن واجب سبب بین
کعبه را میلاد رب ز اشراق نور محتجب بین　　　نور نور محتجب بین، کعبه را میلاد رب بین
بر کفش بنگر، مدار اختیار روز و شب بین
روز وشب را در کفش بنگر مداراختیارا
ای ولی الله مطلق زیبدت لاف انا الحق　　　زیبدت لاف اناالحق، ای ولی الله مطلق
بنده‌ات چرخ معلّق، چاکرت خاک مطبّق　　　چاکرت ارض مطبّق، بنده‌ات چرخ معلّق
دستیار حق تویی، ازتست دست قدرت حق
دست توای دست حق گردیدحق را دستیارا
قهرمان ماء وطینی، مرشد روح الامینی　　　مرشد روح الامینی، قهرمان ماء وطینی
هم امامی هم مبینی، هم ملاذی هم معینی　　　هم ملاذی هم معینی، هم امامی هم مبینی
افتخار آسمان و کار پرداز زمینی
هم زمین هم آسمان را شد ز ذاتت افتخارا
ذکر یا قدّوس گاهی از دم ناقوس داری　　　از دم ناقوس گاهی ذکر یا قدّوس داری
صعوه‌ی منحوس گه درجلوه‌ی طاوس داری　　　جلوه‌ی طاوس گه در صعوه‌ی منحوس داری
از جوار خویشتن هر بنده را مایوس داری
وای بر مأیوسی آن بنده‌ی دور از جوارا
هم زبوری هم کتابی هم خطابی هم عتابی　　　هم خطابی هم عتابی ، عم زبوری هم کتابی
هم ثوابی هم عقابی هم نشوری هم حسابی　　　هم نشوری هم حسابی هم ثوابی هم عقابی

هم خدارا راز داری، هم به شهر علم بابی
هم به شهر علم بابی، هم خدا را راز دارا

بر نبی در رتبه تالی، از خدا در ملک والی
از خدا در ملک والی، بر نبی دررتبه لئالی

دل در ایام و لیالی، بر مدیح تست تالی
بر مدیح تست تالی، دل در ایّام ولیالی

شعر (یحیی) را نثار آرند مشتاقان لالی
آن لئالی همچو شعر نغز (یحیی) آبدارا

از: محمدرضا رحمانی تهرانی

# دست دعا

مقابل حرم کعبه ایستاد، زنی — به تن زشرم و حیا ووقار، پیرهنی
گشود دست دعا سوی آسمان و گریست — شکفت غنچه صفت لب، بزیر لب سخنی
که یارب از کرم آسان نمای مشکل من — که بار دارم و آزرده جان و خسته تنی
ندا به فاطمه بنت اسد رسید زحق — قدم بخانه من نه که میهمان منی
در آن مکان مقدس قدم نهاد و بزاد — گرفت دست خدا را بدست، شیرزنی
خدا نهاد علی، نام خانه زادش را — که روح نامتناهی دمید بر بدنی
پیمبر آمد و زد بوسه برلب و دهنش — که آفرین خدا بر چنین لب ودهنی

از: محمدعلی مجاهدی (پروانه)

# بیت‌الغزل

تافت آن جلوه که نور ازلش نامیدند
پرتو نورحق لم یزلش نامیدند

از نهانخانه‌ی غیبی به شبستان شهود
پرتوی تافت که نور ازلش نامیدند

خامه‌ی صنع بسر لوحه‌ی دیوان وجود
مَطلعی ساخت که بیت‌الغزلش نامیدند

دست نقاش ازل طرفه جمالی آراست
که بتأیید خرد بی‌مثلش نامیدند

بحر هستی چوجزاین گوهریکدانه نداشت
زمره‌ی اهل نظر، بی‌بدلش نامیدند

هرچه آموخت ز احمد، همه را بست بکار
زین جهت بود که مردعملش نامیدند

بدَرِ خلق ستمدیده، ابوالایتامش
در دل معرکه، پیک اجلش نامیدند

همّت بت‌شکن او کمر شرک شکست
دشمن لات و عدوی هُبَلَش نامیدند

کورچشمی که جدا دید علی را ازحق
ساکنان حرم دل، حِوَلش نامیدند

آنکه از سیر کتب درس ولایش نگرفت
اهل تحقیق ز (بَلْهُم اضلش) نامیدند

یاعلی! خامه‌ی طبعم بسرانگشت هنر
غزلی ساخت که ضرب‌المثلش نامیدند

# عید سعید غدیر

از: میرزا محمّد حسین عنقای اصفهانی شیرازی

« مسمّط مخمّس »

صباح عید غدیر ای بت بهشتی رو می مغانه به آهنگ چنگ کن به سبو
بنوش باده و از دهر دون فسانه مگو که عمر می گذرد همچو آب اندر جو
غنیمتی شمر این نقد عمر را بسیار
ز فیض باد بهاری و ابر فروردین شود دو روز دگر باغ پر گل و نسرین
چمن شود به طراوت ریاض خلد برین بنفشه روید از گل چو زلف حورالعین
عیان شود اثر فانظروا الی آثار
بباغ باده به آهنگ چنگ باید خورد بروی سبزه می لاله رنگ باید خورد
ببانگ بربط و نی بیدرنگ باید خورد بطی زدست بتی شوخ وشنگ بایدخورد
پری مثال و فرشته جمال و خوش گفتار
دوباره زاغ ز گلشن فرار خواهد کرد بباغ، بلبل عاشق قرار خواهد کرد
ثنای گل ز بر شاخسار خواهد کرد مدیح خواجه‌ی دین اختیار خواهد کرد
ولّی حضرت دادار، سیّد ابرار
امین ملک خدا، مقتدای جنّ و بشر خدیو یثرب و بطحا، وصیّ پیغمبر
امام مشرق و مغرب، اب شبیر و شبر شه زمین و زمان، ماه آسمان چاکر
شفیع روز جزا، صدر و سرور احرار
علی که خواند ز مهرش امیر کلّ امیر به روز خمّ غدیر آن شه بشیر و نذیر
بامر خالق علاّم، کرد گار قدیر خم غدیر از آن شد بقدر و جاه، خطیر
که شد وصیّ بلافصل، حیدر کرّار
علی ست باعث بنیاد عالم امکان علی ست شافع جرم و گناه عالمیان
علی ست شوکت اسلام و معنی قرآن علی ست آنکه بهر درد او بود درمان
علی ست در همه ادوار، داور و سالار

علی‌ست اوّل و آخر بقول احمد پاک		علی‌ست باعث ایجاد آب و آتش وخاک
علی‌ست مصدر ایجاد و خلقت افلاک		علی‌ست شوهر زهرا و معنی لولاک
علی‌ست آیه‌ی نوروعلی‌ست مایه‌ی نار

علی‌ست آدم و نوح و ذبیح و ابراهیم		علی‌ست یوشع وشعیاوخضرولوطو کلیم
علی‌ست جنّت و طوبی و کوثر و تسنیم		علی‌ست مظهر انوار کردگار کریم
علی‌ست قاسم ارزاق بر صغار و کبار

سزد که قنبر او پانهد تبارک ماه		سزد به مقدم او برنهد فرشته جباه
سزد که بر زبر نه فلک زند خرگاه		گدای درگه او هست صدر و شاهنشاه
عدوی حضرت او هست خوار و بیمقدار

از: حکیم میرزا قاآنی شیرازی ( قاآنی )

# ظل یزدان

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل، برداشتن

ناجوانمردیست چون جانو سپار وماهیار
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن

یااسیر حکم جانان باش یا دربند جان
زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن

شکّرستان کن درون از عشق تاکی بایدت
دست حسرت چون مگس ازدوربرسر داشتن؟

بندگی کن خواجه را تا آسمان برخاک تو
از پی تعظیم خواهد پشت، چنبر داشتن

از کرامت عار آید مرد را، کانصاف نیست
دیده از معشوق بربستن، بزیورداشتن

خود کرامت شو، کرامت چندجویی ز آن‌واین
تاتوانی برگ بی‌برگی میسّر داشتن

ازنبی باید نبی را خواست کز بوجهلی ست
چشم اعجاز و کرامت از پیمبر داشتن

عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید
قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن؟

گنج شونه گنج جو، خوشتر کدام، انصاف ده
طعم شکّر داشتن یا طمع شکّر داشتن؟

درسر هر نیش خاری صد هزاران جنّت ست
چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن؟

مردم چشم جهان شو تاتوان در چشم خلق
خویش را درعین تاریکی منوّر داشتن

ظلّ یزدان بایدت برفرق نه ظلّ همای
تاتوانی عرش را درزیر شهپر داشتن

پرتو حقّست درهرچیز، ماهی شو به طبع
تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن

کوش «قاآنی» که رخش هستی آری زیرران
چندخواهی چون امیران اسب واستر داشتن؟

تن رها کن تاچو عیسی بر فلک گردی سوار
ورنه عیسی می نشاید شد ز یک خر داشتن

میخ مرکب را به گل زن نه بدل کاسان بود
در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

دل، سرای حق بود، با سرو بالایان مبند
سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن

گوهر جان را بدست آور که زنگی بچّه را
می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن

هم دوجعفربود، کاین صادق بد، آن کذّاب بود
نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن

چون قلم از سر قدم ساز، از خموشی گفتگو
گر نمی خواهی سیه رویی چو دفتر داشتن

رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار
رستگاری چیست؟ در دل مهر حیدر داشتن
هچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا
تا توانی امتثال حکم داور داشتن
امر حق فوری ست باید مصطفی را در غدیر
از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن
بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بدست
روبهان را آگه ازسهم غضنفر داشتن
نفس حیدر، افسر لولاک را زیبد گهر
تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن
از تعصّب چند خواهی بر سپهر افتخار
نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
شیر مردی چون علی را تاج سلطانی سزاست
و آن زنان را یک دو گز شلوار ومعجر داشتن
طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال
پیر زالی را نشاید دَرْع و مغفر داشتن
خجلتت ناید ربودن خاتم از انگشت جم
و آنگه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن؟
بر زمین نام علی از نوک ناخن برنگار
تا توانی نقش دل بر کل مصوّر داشتن
شمع بودن سود ندهد، شمس شو کز مهر او
تا توانی روی گیتی را منّور داشتن
ذرّه‌یی از مهر او روشن کند آفاق را
چند باید منّت از خورشید خاور داشتن
عطر سایی چندبرخود؟ رمزی از خُلقش بگو
تا توانی مغز گیتی را معطّر داشتن
رقصداز وجدوطرب خورشیددروقت کسوف
زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن
علم از او آموز کاسانست با تعلیم او
نه صحیفه‌ی آسمان را جمله از برداشتن
مهر او سر مایه‌ی آمال کن گر بایدت
خویش را در عین درویشی توانگر داشتن
طینت خویش ارحسن خواهی بباید چون حسین
در ولای او زخون در دست، ساغر داشتن
ای خلیفه‌ی مصطفی، ای دست حق ای پشت دین
کافرینش رازتست این زینت و فرداشتن
چرخ هشتم خواست مداحت چو «قاآنی» شود
تا تواند ملک معنی را مسخّر داشتن
عقل گفت این خرده کو کبهای زشت خودبپوش
نیست « قاآنی » شدن صورت مجدّر داشتن
گیتی ار کوهی شود از جزم بالله می توان
کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن
کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر
جاری از خون بد اندیشان کافر داشتن؟
کی تواند جز تو کش یک ضربت شمشیر او
از عبادتهای جنّ و انس برتر داشتن؟
کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را
پر خروش ازنعره‌ی الله اکبر داشتن؟
کی تواند جز تو کس درعهد مَهْد از پُردلی
اژدهایی را بیک قوّت دو پیکر داشتن؟

قطب عالم خواجه باد ومحور دین، خانه‌اش
لازم آید چرخ را تا قطب و محور داشتن

از: شادروان دکتر ناظرزاده کرمانی

# مژده‌ی جانپرور

عید غدیر مژده‌ی جانپرور آورد — یعنی خبر زسلطنت حیدر آورد
فرمانروا بهر دو سرا شد بحق علی — فرخنده‌تر ازین خبر دیگر آورد
سلطان نامدار، علی آنکه کردگار — از عدل خود، وجود ورا مظهر آورد
در پیکر مقدّس اسلام جان دمد — از بهر عارفان جهان، سرور آورد
دین را کمال نیست مگر با ولای او — جبریل این پیام خوش از داور آورد:
برخیز ای پیمبر و پیغام ما بگوی — خواهی اگر درخت نبوّت بر آورد
فرخنده آن زمان که در اجرای امر حق — پیغمبر از جهاز شتر، منبر آورد
آورده بود مژده‌ی بسیار از خدای — می خواست مژده‌یی زهمه بهتر آورد
خورشید رابدست بر آورده آسمان — لبریز شوق، نغمه‌ی شادی بر آورد
مولا، علی‌ست جان دو عالم فدای او — مانند وی خدای کرا رهبر آورد؟
آورد پیش خلق علی را، براستی — خوشتر از و دلیل چه پیغمبر آورد؟
باور نمی‌کنم که زدریای معرفت — غوّاص عشق بهتر ازین گوهر آورد
روشن شود دل همه عالم هر آینه — اینگونه آینه اگر اسکندر آورد
هر کس که حقّ او نشناسد زجاهلی — هم جهل راخدای بر او کیفر آورد
وانکو دم از ولای علی زد براستی — همراه خویش در دو سرا یاور آورد
کرد اعتراف خود بپدر پیر روزگار — فرزند چون علی نه دگر مادر آورد
هرجا بهر بهانه که نام علی برند — دل از درون سینه‌ی من سر بر آورد
در آسمان مهر علی خود شگفت نیست — مرغ روان زشوق اگر پر در آورد
ازلطف اگر که گوشه‌ی چشمی بما کند — دارم یقین که دوره‌ی محنت سر آورد
من جلوه بر فلک بفروشم زمرتبت — گر در شمار نیز مرا چاکر آورد
شکر فروش گشته‌ام امشب زشعر نغز — شاعر شنیده‌یی که چنین شکر آورد؟

از: سیّد احمد هاتف اصفهانی ( هاتف )

# اورنگ خلافت

نسیم صبح عنبربیز شد بر توده‌ی غبرا
زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا

زفیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
زلطف باد نو روزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا

عبیر آمیخت از گیسوی مشکین سنبل پرچین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا

بگرد سرو، گرم پر فشانی قمری مفتون
بپای گل بکار جانسپاری بلبل شیدا

چنار افراخت قدبندگی صبح و کف طاعت
گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا

پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره
نهان از نارون پرسید: کای پیر چمن آرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
سر لهوولعب دارندزینسان فاحش ورسوا؟

بپاسخ نارون گفتش: کز اطفال چمن بگذر
که امروز امّهات ازشوق در رقصندبا آبا

همایون روز نو روزست امروز و به فیروزی
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی، مأوی

شهنشاه غضنفر فر، پلنگ آویز اژدر در
امیرالمؤمنین حیدر، علیّ عالی اعلی

برتبت ساقی کوثر، بمردی فاتح خیبر
به نسبت صِهر پیغمبر، ولیّ والی والا

ولیّ حضرت عزّت، قسیم دوزخ و جنّت
قوام مذهب و ملّت، نظام الدّین والدنیّا

از آنش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر
که بی‌چون ست وبی انباز آن یکتای بی همتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوّا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها

طفیلت در وجود، ارض وسماء عالی وسافل
کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا

رخ ازخواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مکلّل شد بتاج لافتی و افسر لولا

شد از دستت قوی دین خدا آیین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزّت عزّا

نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت
ندیدی تا ابد بالای لاپیرایه‌ی الاّ

بدستی تیغ چون آب وبدستی رمح چون آتش
بر انگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا

عیان در آتش رمح تو ثعبانهای برق افشان
نهان از آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا

اگر حلم خداوندی نیاویزد ببازویت     چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
زبرق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد     که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
زخاک آستان و گرد نعلینت کند رضوان     عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حور را
زافعال و صفات و ذات آگه نیستم لیکن     تویی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقّا
بهر کس غیر تو نام امام الحق، بدان ماند     که بر گوساله‌یی زرّین خطاب ربّنا الاعلی
من و اندیشه‌ی مدح تو باد ازین هوس شرمم     چسان پرّدمگس جایی که ریزد بال و پر عنقا؟
به ادنیٰ پایه‌ی مهر و ثنایت کی رسد؟ گرچه     بر تبت بگذرد نثر از ثریّا، شعر از شعرا
چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی؟     بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا
کلام الله مدیح تست و جبریل امین مادح     پیمبر راوی و مدّاح ذاتت خالق یکتا
بود مقصود من زین یک دو بیت اظهار این مطلب     که داند دوست با دشمن چه در دنیا چه در عقبی
تو و اولاد امجاد کرام تست «هاتف» را     امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
شها من بنده کامروزم بپایان رفته از عصیان     خدا داند که امیدم به مهر تست در فردا
پی بازار فردای قیامت جز ولای تو     متاعی نیست در دستم، منم آنروز و این کالا
نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد     محبّان ترا از دود آتش غرّه‌ی غرّا
قسیم دوزخ و جنّت تویی در عرصه‌ی محشر     غلامان ترا اندیشه‌ی دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را از شوق میگردد     زدیدار رخ احباب، روشن دیده‌ی بینا
محبّان ترا روشن زرویت دیده‌ی حق بین     حسودان ترا بی بهره ز آن رخ، دیده‌ی اعمی

از: ملاّ عبّاس شباب شوشتری ( شباب )

# یا قَومْ مَوْلاکُم علی

ساقی بهار آمد بیار آن جام زرّین فام را
تا کوس رسوایی زنم، هم ننگ را هم نام را
برخیز ناز آغاز کن، سامان عشرت ساز کن
تاراج لطف و ناز کن هم صبر و هم آرام را
بستان فراغ انگیز شد، گلزار عشرت خیز شد
جام طرب لبریز شد، رندان درد آشام را
بردار جام وچنگ ونی، وزناله ی صدرنگ نی
بدرود کن ز آهنگ نی، از دل غم ایّام را
گل با درفش کاویان، آراست او رنگ کیان
نسرین بساط پرنیان، گسترده کوی و بام را
پرشد زشبنم تاج گل، شدشاخ، تخت عاج گل
بهر طواف عاج گل، شمشاد بست احرام را
گسترده از برگ رزان دیبای چین بادوزان
بست از پی رزم خزان، گل بر کمر صمصام را
ریحان بصدشوروشعف، ازبرگ نسرین کرده دف
چون ساقیان نرگس بکف، دارد بلورین جام را
از بس شقایق در چمن، گلزار شد رشک دمن
پوشیده طوس یاسمن، از ژاله درع سام را
از لاله و سرو و سمین، چون کاخ صباغّان زمین
کرده عروس یا سمین، ترتیب هفت اندام را

عهدی چنان عیدی چنین، این ناز کش و آن نازنین
بس قرنها کارد سنین، یومی چنین، ایّام را
آن ترک سیمین ساق کو، آن شاهد عشّاق کو
آن فتنه‌ی آفاق کو، تا بنگرد هنگام را
عید غدیرست ای صنم، حکم قدیرست ای صنم
بس دلپذیرست ای صنم، شادان بداری کام را
کامروز جبریل امین، از نزد ربّ العالمین
داد از کرامت بر زمین بر احمد این پیغام را
کای دّر درج مَن عَرَف، باقدسیان از هر طرف
بنشان بر او رنگ شرف، شاه ملک خدّام را
بر دین شهنشاهیش ده از ماه تا ماهیش ده
وز رتبه آگاهیش ده بدخواه بد فرجام را
بنمای بر خلق جهان، هم بر کهان هم بر مِهان
لاسیّما بر گمرهان، این شوکت و اکرام را
پیغمبر امّی لقب، دارای بطحایی نسب
افراخت بر چرخ از طرب، زین تهنیت اعلام را
کرد از جهاز اشتران، منبر بر غم منکران
خود با پسر عم اندر آن، بالانهاد آقدام را
لعل درافشان باز کرد، آنگه ثنا آغاز کرد
آشفته و دمساز کرد از رشک لب، الهام را
فرمود با لفظ جلی: یا قوم مولا کُم علی
بر من وصی بر حق ولی، هم خاص را هم عام را
فرمان او فرمان من، پیمان او پیمان من
من ز آن او، او ز آن من، همچو روان کاجسام را
مرآت وجه اللّه ست او، مصداق سرّ اللّه ست او
عنوان بسم اللّه ست او، منظومه‌ی علّام را
اعداش را اعداستم، مولاش را مولاستم
او وال و من والاستم، شرع ذوی الاکرام را
عمّان نمی از جود او، بودِ جهان از بود او
چرخ از پی مولود او، کرده چراغان شام را

جـان سـخـا کـان کـرم، مـفـتـون اخـلاقـش ارم
شـاهـی کـه از بـام حـرم، در هـم شـکـسـت اصـنـام را
شـاه زمـان مـاه زمـیـن، دیـن را امـان حـق را امـیـن
رمحش به چرخ پنجمین غلطان کند بهرام را
نیران زتیغش مشتعل، رضوان زخلقش منفعل
قهرش بخون آغشته گل، بهرام خون آشام را
گر دیده لعل شایگان، از وصف لعلش رایگان
تـیـغـش بـر اوج لامـکـان، رایت کـشـیـد اسـلام را
فـهـرسـت اسـرار ازل، عـنـوان عـلـم یـزل
قـاصـر کـنـد شـعـر و غـزل در مـدحـتـش اقـلام را

***

تـا نـوش را نـیـش از قـفـا، تـا عـهـد را در پـی وفـا
تـا صـحـبـت اهـل صـفـا، نـیـکـو کـنـد انـجـام را
بدخواهت ازغم روزوشب، نالان چونی ازتاب وتب
یـارت هـمـاغـوش طـرب، پـیـوسـتـه بـاد ایّـام را

از: میرزا محمّد محیط قمی ( محیط )

# والَ مَنْ والاه

گرفت عهد زاشیا دو روز ربّ قدیر
یکی بروز الست و یکی بروز غدیر

گرفت عهد ز ذرّات بر خدایی خویش
نخست روز، دوم روز بر خلافت میر

شه سریر ولایت، علی عمرانی
که از فزونی نتوان فضایلش تقریر

نخست روز، الستُ بِرَبّکُم فرمود
بدون واسطه‌ی بعثت رسول و سفیر

الَسْتُ اولی بالمؤمنین من انفسهم
سرود روز دوم زامر حق رسول بشیر

ولی بروز دوم یافت دین حق تکمیل
بنصّ آیه‌ی اکمال و بیّنات کثیر

گشای گوش حقیقت نیوش تا بر تو
زشرح روز دوم شمّه‌یی کنم تقریر

بحکم نصّ صریح و تواتر و اجماع
ثبوت یافته در نزد عالمان خبیر

که روز ثامن عشر دوم ز ذی حجّة
که از الست به عید غدیر گشته شهیر

پس از فراغت اعمال حجّ باز پسین
رسید خواجه‌ی لولاک چون به خمّ غدیر

بدند ملتزم موکب شرف زایش
زسر فرازان جمعی کثیر و جمّ غفیر

بحضرت نبوی جبرئیل شد نازل
بامر بار خدا ایزد سمیع و بصیر

بخواند آیه‌ی یا ایهّا الرّسول بر او
که هست امر به نصب امیر خیبر گیر

مفاد آیه که اصلی غرض رسالت را
بود رساندن و تبلیغ این مهّم خطیر

نکرده‌یی تو رسالات خویش را تبلیغ
گر این رسالت ماند به پرده‌ی تستیر

مدار بیم زمردم که حفظ یزدانت
نگاه دارد از شرّ منکران شریر

رسول اکرم ابلاغ امر یزدان را
فرود آمد در آن مقام، بی تأخیر

نمود انجمنی آنچنان که مانندش
ندیده است و نبیند دگر سپهر اثیر

شمار خلق زسبعین الف افزون بود
سخن کنم زکمی، در گذشتم از تکثیر

برای آنکه تمامّی خلق بینندش
که کس نگوید تبلیغ را شده تقصیر

نمود منبری آماده از جهاز شتر
فراز عرشه بر آمد رسول عرش سریر

بخواند آیت تبلیغ را بصوت بلند پس از ستایش یزدان بی‌شریک و نظیر
بلی بپاسخ گفتند اهل انجمنش تمام متّفق القول از کبیر و صغیر
گرفت عهدازایشان چوبررسالت خویش نمود آمدن جبرئیل را تقریر
گرفت دست علی رابدست و کرد بلند چنانکه در نظر ناظران نماند ستیر
بگفت هر که منش مقتدا و مولایم علی‌ست او را مولا، علی بر اوست امیر
چنانکه هارون از بهر موسی عمران علی مراست وصّی و، علی مراست وزیر
نمود از پی اتمام حجّت و تبلیغ مر این کلام فرحبخش جانفزا تقریر
سپس سرود که یا ربّ وال من والاه ظهیر و ناصر او را ظهیر باش و نصیر
نخست تابع او را عزیز دار مدام حسود و منکر او را نمای خوار و حقیر
نزول آیه‌ی اَلیوم را پس از این امر بگفت از پی تکمیل امر حق تکبیر
سه روز کرد در آنجا وقوف و از مردم گرفت بیعت بهر امیر خیبر گیر
زبان به بخٍّ بخ گشود بن خطّاب برای تهنیت میر بیعدیل و نظیر
ازین قضیّه برٌ آشفت حرثَ بن نعمان که بدمنافق و کافردل وخبیث وشریر
بر رسول خدا آمد و زبان بگشود ز روی کینه‌ی خصمانه بر کشید نفیر
بخَشم گفت که ما را بهر چه کردی امر بظاهر از تو شنیدیم چون نبود گزیر
کنون بگویی: باشد علی پسر عم من امیر بر همه‌ی خلق از صغیر و کبیر
خدای گفته چنین یاتوخویش می گویی؟ رسول اکرم فرمود: گفته حیّ قدیر
سرودحرث: خدایا گراین سخن صدق است بمن فرست عذابی در آن مکن تأخیر
فرد آمد سنگی از آسمان بسرش زخشم ایزدو، شد رهسپار سوی سعیر

«محیط» راخط بطلان کشیده شد بگناه
بدست شوق چو کرداین حدیث را تحریر

از: ملک الشّعرا محمّد تقی بهار خراسانی ( بهار )

# هیولی توحید

ای نگار روحانی، خیز و پرده بالا زن — در سرادق لاهوت، کوس لاوالاّ زن
در ترانه‌ی معنی، دم ز سرّ مولا زن — وانگه از غدیر خم، باده‌ی تولاّ زن
تا ز خود شوی بیرون زین شراب روحانی

در خم غدیر امروز، باده‌یی بجوش آمد — کز صفای او روشن، جان باده نوش آمد
و آن مبشّر رحمت، باز در خروش آمد — کان صنم که ازعشّاق برده عقل وهوش آمد
با هیولی توحید، در لباس انسانی

حیدر احد منظر، احمد علی سیما — آن حبیب و صد معراج، آن کلیم وصدسینا
در جمال او ظاهر، سرّ عَلَّم الاسما — بزم قرب را مَحرم، راز غیب را دانا
ملک قدس را سلطان، قصر صدق را بانی

خاتم وفا را لعل، لعل راستی را کان — قلزم صفا را فُلک، فُلک صدق راسُکّان
اوست قطبی ازاقطاب، اوست رکنی ازارکان — ممکنی ست بی ایجاب، واجبی ست بی امکان
ثانی ایست بی اوّل، اوّلی ست بی ثانی

در غدیرخم یزدان گفت مر پیمبر را — کز پی کمال دین شو پذیره حیدر را
پس پیمبر اندر دشت بر نهاد منبر را — برد بر سر منبر حیدر فلک فر را
شد جهان دل روشن زان دو شمس نورانی

گفت: بشنوید ای قوم قول حقتعالی را — هم بجان بیاویزید گوهر تولاّ را
پوزش آورید از جان این ستوده مولا را — این وصّی بر حق را این ولی والا را
با رضای او کوشید در رضای یزدانی

اوست کز خم لاهوت نشأه‌ی صفا دارد — در خریطه‌ی تجرید گوهر وفا دارد
در جبین و جان پاک، نور کبریا دارد — در تجلّی ادراک، جلوه‌ی خدا دارد
در رخش بود روشن رازهای رحمانی

کی رسد به مدح او وهم مرد دانشمند　　　کی توان بوصف او دم زدن زچون و چند
به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند　　　حجّت صمد مظهر، آیت احد پیوند
شبل حیدر کرّار، خسرو خراسانی
پور موسی جعفر آیت الله اعظم　　　آنکه هست از انفاسش زنده عیسی مریم
در تحقّق ذاتش گشته خلقت عالم　　　آفتاب کز رفعت بر فلک زند پرچم
میکند بدر گاهش صبح و شام دربانی
عقل و وهم کی سنجند اوج کبریایش را　　　جان و دل چسان گویند مدحت و ثنایش را
گر رضای حق جویی روبجو رضایش را　　　هر که در دل افرازد رایت ولایش را
همچو خواجه بتواند دم زد از مسلمانی

از: سیّد علی رضوی قمی ( قدرت )

# مسمّط مخمّس

ساقی بده آن باده که از خمّ غدیرست — مستکشف اسرار خداوند قدیرست
بویش همه چون بوی خوش مشک وعبیرست — رنگش همه چون رنگ رخ مهر منیرست
شادی ده و انده برو جا پرورو دل بر

آن می که بنی را بجهان رسل کرد — هم ختم رسل کرد، همی بخرد کل کرد
در گلشن توحید گلشن را همه گل کرد — هر چیز بدو کرد همین ساغر مل کرد
ارجو شودم قسمت، زین می دو سه ساغر

ازاین مل پر گل خورد آن کاهل بهشت ست — نی قسمت هر دو زخی دیو سرشت ست
حسنی که نه پیوند دهد نیک، چه زشت ست — ساقی بخورد بیخبر ار اهل کنشت ست
نم را چه به یم کار و خزف را چه به گوهر؟

زین می خورد آن کس که شگفتست خصالش — خورشید بود ذرّه یی از عکس جمالش
چون بدر به سر حّد کمالست کمالش — بد خلق زیک پرتو ز انوار جلالش
این عالم و آن عالم و صد عالم دیگر

شاهی که بنای دو جهان را شده بانی — مخلوق نخستین بود و خلقت ثانی
گردیده عیان بر وی هر سرّ نهانی — او باقی و اوضاع خلایق همه فانی
عالم همه اعراض و وجودش همه جوهر

شاهی که حدوتش همه دم کار قدم کرد — از دست و دل خویش تهی معدن و یم کرد
این هر دو جهان را به صفت باغ ارم کرد — از لوث صنم پاک همه سطح حرم کرد
کرد آنچه که نتوان کندش عقل مصّور

چونانکه علی بعد نبی خانه نشین شد — بر مصلحتی دست و سرش بسته ی کین شد
او رنگ سلیمانی با دیو لعین شد — یا رب چه شد او ضاع جهان را چنین شد؟
یا رب چه دهی کیفر کفّار، به محشر؟

این کیست؟ علی قائمه‌ی عرش الهی — این کیست؟ علی مهر فلک، مفخر شاهی
بر ذات خدایی صفتش داده گواهی — فضلش متزاید، کرمش نامتناهی
مقصود نبی، مقصد حق، نفس مطّهر

دانست نخستین، نبی آن عاقبت اندیش — کز بعد خود آید چه زادوار فلک پیش
بیگانه چسان با همه اطوار شود خویش؟ — ناچار به دفع غم این غصّه و تشویش
باید زجهار شتران سازد منبر

گیرد به کف از امر خدا، دست علی را — انجام دهد خاطر حکم ازلی را
بر خلق جلی‌تر کند این راز جلی را — حق گوید و اثبات کند حقّ ولی را
تا کس نشود زامّت خود گمره و ابتر

آنکس که خداوند بود قدرشناسش — زین بیش خدا را، نتوان گفت سپاسش
بحریست که درماند، غوّاص قیاسش — حالی که بود خامه درین جامه هراسش
آن به که کند رو بسوی قبله‌ی دیگر

شاها منم آن بنده‌ی درگاه تو «قدرت» — کز فهم و کمالم خرد افتاده به عبرت
گر نیست کنون بنگرم ارهست بندرت — بر لشگر غم گر دهدم حادثه فرصت
ارجو که شوم صدره ازین مرتبه برتر

# مداح

**از: میرزا محمّد محیط قمی ( محیط )**

# لَیسَ باقٍ غیره

کوه نتواند شدن سدّ ره مقصود مرد — همّت مردان بر آرد از نهاد کوه، گرد

کار مردانست طیّ وادی خونخوار عشق — زهره‌ی مردان نداری گِرد این وادی مگرد

چون خیال دوست باشد قائد مرد طریق — آیدش در دیده خاک رهگذر ریحان و ورد

زیر ویرانخانه‌ی من هست گنج جان نهان — زنده دل آنان کز آن ویران بر آوردند گرد

قرب جانان بایدت ازجان ودل دوری گزین — نامه‌ی معشوق خوانی، دفتر خود در نورد

تن پرستان راتوانایی بود از خواب وخور — حق پرستان را توانایی زترک خواب وخورد

زاهدان را آگهی از عالم عشّاق نیست — تندرستان را خبر نبود ز حال اهل درد

گرمی بازار عالم هست از سودای عشق — عشق گر دکّان ببندد گردد این بازار، سرد

درجهاد نفس هر کس گشت غالب مرداوست — گفت پیغمبر جهاد اکبرستی این نبرد

مرداین میدان که گفتم هیچ میدانی که کیست؟ — آنکه نادیده چو او مردی سپهر گرد گرد

لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار — حق بوصفش گفت ومردی رابذاتش ختم کرد

رایت اسلام را تیغ کجش بنمود راست — ارغوانی چهره‌ی گردان زبیمش گشت زرد

می نگویم در ثنایش لیس باقٍ غیره — ور بگویم کی تواند مدّعی انکار کرد؟

گفت یزدان کلّ شیئٍ هالک الاّ وجهه — کیست وجه اللّه عین اللّه جز آن شاه فرد

غیر گر بگرفت چندی جای شه چون شه نشد — از مقام مرد جستن زن نخواهد گشت مرد

بعد آن دونان که دانی، دولت دیدار شاه — عارفان را بود چون دیدار ورد از بعد برد

گشت از یمن مدیح شاه دین، نظم «محیط»
ذکر تسبیح ملایک بیت بیت و فرد فرد

از: ابن یمین فریومدی

# مولای ما علی‌ست

نوری که هست مطلع آن هل اتی علی‌ست | خلوت نشین صومعه‌ی اصطفا، علی‌ست
مهر سپهر حکمت و جان جهان فضل | فهرست کارنامه‌ی اهل صفا، علی‌ست
آنکس که بت پرستی و میخوارگی نکرد | سلطان اولیا و شه اصفیا علی‌ست
آنکس که در یقینش نگنجد زیادتی | صد بار اگر ز پیش برافتد غطا، علی‌ست
آن طفل شیردل که بتوفیق ایزدی | در عهد مهد کرد شکار اژدها، علی‌ست
آنکس که با نبی چو بخلوت دمی زدی | گرد سر اوقات جلال از عبا، علی‌ست
وانکو برای دین بسر کفر برفشاند | از میغ تیغ، صاعقه روز وغا، علی‌ست
آمد ز حق ندا به نبی در مضیق حرب | کانکس که بر کند در خیبر ز جا، علی‌ست
گر بود مستحق ز سلف یک وجود، کو | باشد بحق وصی ز پی مصطفی، علی‌ست
علم نبی همی طلبی از علی طلب | کاوهست شهرعلم، در آن شهر را، علی‌ست
نشگفت اگر ملائکه کردند مقتدا | آنرا که در مناهج حق مقتدا علی‌ست
هرگز جهان نبود که در وی علی نبود | بی ابتدا علی بُد و بی انتها علی‌ست
بودست وهست وباشد وتصدیق واجب‌ست | زیرا که نور ساطع ذات خدا علی‌ست
کردن بیان رفعت قدرش چه حاجت‌ست؟ | دانند اهل عقل که فوق السّما علی‌ست
ما عمرو و زید را نشناسیم در جهان | مارا بس این شناخت که مولای ما علی‌ست
ترک حسب بگیر، خوداین بس که درنسب | داماد و ابن عمّ شه انبیا علی‌ست
از هر عطیّه «کابن یمین» را خدای داد | فاضلترینش، دوستی مرتضی علی‌ست
دارم امید عفو گرم هست صد گناه | بر اعتماد آنکه مرا پیشوا، علی‌ست
ایدل ز تشنگی قیامت مترس از آنک | ساقّی حوض کوثر دارالبقا علی‌ست
دانم که از تو باز ندارد بهیچ حال | یک شربت آب، از آنکه سر اسخیا علی‌ست

از: میرزا محمّد محیط قمی ( محیط )

# ساقی کوثر

مدام فتنه از آن چشم مست میریزد
ولی بجان من می پرست میریزد

نگار من چو نشنید به بزم و برخیزد
بلا و فتنه ز بالا و پست میریزد

مدام خون جگر جای اشک از دیده
به لعل نوش تو دل هر که بست میریزد

گر از شکسته دلم ریخت خون عجب نبود
که باده، ساغر آن چون شکست، میریزد

بدام فرصتت افتد چو خصم، خونش ریز
که خون تو گر ازین دام جست، میریزد

بدوش، بار ملالی که جان من دارد
ز قید این تن خاکی چو رست میریزد

به تیر غمزه تو آن را که میزنی، سر و جان
بمقدمت ز پی ناز شست میریزد

مدام ساقی کوثر به ساغر دل من
می ولایتِ خود از الست میریزد

علّیِ ذوالنعَمِ ذوالکرم که فیض و عطا
غلام درگه او را ز دست میریزد

از: جلال الملک، ایرج میرزا

# قطعه

اندر خبر بود که نبی شاه حق پرست | چون سوی عرش در شب معراج رخت بست
بر مسند دَنی فَتدلّی نهاد پای | دستی ز غیب آمد و بر پشت او نشست
چون دست حق بد و اثر لطف دوست بود | از فرط شادمانی، مدهوش گشت و مست
گویند: پا نهاد به دوش نبی، علی | از طاق کعبه خواست چو اصنام را شکست

جاه و جلال بین که یدالله پا نهاد
جایی که حق نهاد بصد احترام دست

از: شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری (عطّار )

# شاه عشق

شادی بروزگار شناسندگان مست
جانها فدای مرتبه‌ی نیستان هست

از ناز بر کشید کله گوشه‌ی بلی
در گوش کرده حلقه‌ی معشوقه‌ی الست

گاهی ز فخر، تاج سر عالمی بلند
گاهی ز فقر، فخر ره این جهان پست

دستار عقلشان کف طرّار عشق برد
بازار توبه‌شان شکن زلف لا شکست

برخاستند ازسر اسرار هر دو کون
چون شاه عشق بردل ایشان فرو نشست

زنجیر در میان و نمد در برند از او
مردی که راه فقر بسر برد حیدر ست

آنجا که پای جای ندارد، فشرده پای
و آنجا که دست جای ندارد، فشرده دست

در قعر بحر نور فروخورده غوطه‌ها
وز شوق ذوق ملک عدم نیستی به هست

(عطّار ) جام دولت ایشان به کف گرفت
جاوید از آن شراب معطّر بماند مست

از: میرزا محمّد محیط قمی ( محیط )

# کلام‌الله ناطق

جان ناقابل من قابل قربان تو نیست
ورنه دلبستگیم هیچ بجان، جان تو نیست
شاهد حال بود وضع پریشان که مرا
بستگی جز بسر زلف پریشان تو نیست
چون شوم محرم کویت بکنم جامه‌ی تن
زانکه این دلق کهن لایق ایوان تو نیست
هر که شد بسته‌ی قید تو ز غم آزادست
بسته‌ی بند غم‌ست آنکه بزندان تو نیست
درهمه شهر تنی نیست ز صاحبنظران
که دل او هدف ناوک مژگان تو نیست
ز تو ای کان ملاحت همه کس بهره‌ور ست
در سری نیست که شوری زنمکدان تو نیست
آب حیوان که بود مایه‌ی عمر ابدی
چشمه‌ی آن بجز از چاه زنخدان تو نیست
روز محشر که ز هولش سخنان می گویند
سخت روزیست ولی چون شب هجران تو نیست
چون قلم بر خط فرمان تو سر بنهادم
باز گویند که: این بنده بفرمان تو نیست
قربت ای کعبه‌ی مقصود اگر دست دهد
باکی از بعد ره و خار مغیلان تو نیست
بعد ازین آب دهم کشت خوداز چشمه‌ی چشم
دیگر ای ابر مرا چشم بباران تو نیست
با تولّای علی ای همه تن غرق گناه
دل قوی دار که اندیشه ز عصیان تو نیست
روز محشر چو به طومار عمل در نگرند
جز ثنای علی و آل بدیوان تو نیست
یا علی روی دل و دیده‌ی امید (محیط)
جز بدست کرم و درگه احسان تو نیست

ای کلام‌اللّه ناطق بتمام قرآن
نیست یک آیت تعظیم که در شان تو نیست

از: مولانا محمّد اهلی شیرازی

# شاه ولایت

شاه نجف که گوهر بحر عنایت ست
چون بحر بیکران، کرمش بینهایت ست

با هر نبی که بود بمعنی رفیق بود
سرّ نهان که می‌شنوی این حکایت ست

بر دوش آفتاب رسالت نهاده پای
بنگر که پایه‌ی شرفش تا چه غایت ست

او را رسد که پایه‌ی قدرش کند بلند
کش آفتاب سایه نشین زیر رایت ست

مهر نگین مؤمن و ترساست مهر شاه
در سنگ خاره مهر علی را سرایت ست

با شهسوار عرش به معراج سرّ حق
آنکس که همعنان شده شاه ولایت ست

خورشید در شرف به علوّش کجا رسد؟
کو در نهایت شرف این در بدایت ست

پیش غزاش قصه‌ی رستم فسانه‌یی ست
شهنامه از حکایت او یک روایت ست

فرموده است شاه رسل آنکه در کلام
شرح نبوّتش بتفاصیل آیت ست:

من شهر علم و شاه ولایت در من ست
دریاب آنکه شهر قرین ولایت ست

در سرّ این سخن دل نادان کجا رسد؟
کاین در گشاده بر دل صاحب درایت ست

شاها نهان و فاش تویی، شد سخن صریح
وصف ترا چه حاجت رمز و کنایت ست

شیطان صفت کسی که نیارد سجود تو
در طوق لعنت ابدی زین جنایت ست

شیر حقی کیت نظر افتد به شیر چرخ؟
او را نگاهی از سگ کویت کفایت ست

خورشید با وجود تو عکسی در آینه ست
هیچش وجود نیست که محض ارایت ست

شاها سگ توام چه شکایت کنم زچرخ
با شکر نعمت تو چه جای شکایت ست

«اهلی» شکسته گر زفلک شد چه غم بود
کو را ز مومیایی لطفت حمایت ست

هرگز نبود از فلکش چشم التفات
او را ز التفات تو چشم عنایت ست

باشد که روز حشر شود رهنمای ما
نور محبّتت که چراغ هدایت ست

از: حاج میرزا حبیب خراسانی

# حقیقت جز علی نیست

مرا پیر طریقت جز علی نیست
که هستی را حقیقت جز علی نیست

مبین غیر از علی پیدا و پنهان
که در غیب و شهادت جز علی نیست

مجو غیر از علی در کعبه و دیر
که هفتاد و دو ملّت جز علی نیست

چه باک از آتش دوزخ که در حشر
قسیم نار و جنّت جز علی نیست

اگر کفرست اگر ایمان بگو فاش
که در روز قیامت جز علی نیست

اساس هر دو عالم بر محبّت
بود قائم، محبّت جز علی نیست

در آن حضرت که دم از لی مع اللّه
زند احمد، معیّت جز علی نیست

شنیدم عاشقی مستانه می گفت:
خدا را حول و قوّت جز علی نیست

وجود جمله اشیا از مشیّت
پدید آمد، مشیّت جز علی نیست

شهنشاهی که بر درگه ملایک
زنندش پنج نوبت جز علی نیست

علی آدم، علی شیث و علی نوح
که در دور نبوّت جز علی نیست

علی احمد، علی موسی و عیسی
که در اطوار خلقت جز علی نیست

از: آقا محمّد میرزا جیحون یزدی ( جیحون )

# دلیل راه

باز جهان از بهار، مژده رحمت شنفت		بلبل رطب اللّسان، تهنیت از باغ گفت
عشرت بنشسته خاست فتنه‌ی بیدار خفت		پرده نشین غنچه را، چو باد از هم شکفت
گشت ز شوخی طبع، شاهد بازارها

باز همی بوی مشک ز جویبار آیدم		صحبت گل درمیان، زهر کنار آیدم
زمزمه‌ی مرغ زار، ز مرغزار آیدم		قهقهه‌ی کبک مست ز کوهسار آیدم
گویی بارد نشاط از در و دیوارها

ز گوهر افشان سحاب، برنا کیهان پیر		پرّان از رعب سیل، سنگ بچرخ اثیر
آب بزیر گیاه، آینه اندر حریر		برق به ابر سیاه، عکس فکن در غدیر
چو ذوالفقار علی، در دل غدّارها

شهی که نام نکوش حیدر کرّار شد		ز آهن صارم، عدوش زیبق فرّار شد
بخلوت کردگار، محرم اسرار شد		صفاتش از ذات حق، مظهر انوار شد
وحدتش از کثرتست نقطه‌ی پرگارها

سر سوی سامان اوست رفته و آینده را		دست بدامان اوست جمع و پرا کنده را
در کف امرش زمام، فانی و پاینده را		زنده کند مرده را، شهی دهد بنده را
گشاید آسان ز هم عقده‌ی دشوارها

بلوح آگاهیش مجاری خوب و زشت		آدم و ابلیس را ازقلمش سرنوشت
ز سطوت و رأفتش خلقت نار و بهشت		نیست بجز نام او در حرم و در کنشت
کنند تسبیح او، سجه و زنّارها

مظاهر روی اوست هیاکل ما خَلَق		راجع بر سوی اوست طوایف ما سَبَق
بدو نمودند راه، پیمبران فِرَق		حق نبود غیر او، او نبود غیر حق
دیده‌ی احول کند زین سخن انکارها

ای که خدایی ردا، راست ببالای تو ریزه خورند انبیا ز نطع آلای تو
طفل نیاید زمام، مگر به امضای تو کس نرود از جهان مگر بیاسای تو
که میکند جز خدای از این نمط کارها؟!

بیک فقیر از عطا هزار کشور دهی بهریک از کشورش هزار لشکر دهی
بهریک از لشکرش هزار افسر دهی همره هر افسرش بجان و دل سر دهی
که طبع تو عاشق ست به جود و ایثارها

هم از نوازنده مهر، خلد مخلّد تویی هم از گدازنده قهر، نار مؤبّد تویی
بنوبت رزم و بزم صاحب سودد تویی روی خدایی ولیک پشت محمّد تویی
و آن دگرش یارها لایق در غارها

شها تویی کز هِمَم، عون و پناه منی در دو جهان از کرم، فخر گناه منی
رو بکه آرم؟ که تو دلیل راه منی بهر طریق اوفتم، نجات خواه منی
جز از تو «جیحون» ندید دیار و دیّارها

دانم مدح ترا ز فکر من برتری ست گرفتم از خود مرا، به شعر، پیغمبری ست
مدایحت را ظهور، ز مصحف داوری ست ولی بیاران تو چو لافم از داوری ست
هر یک از من ثنات کرده طلب بارها

ای بتو از ذوالمنن ختم جمال و جلال کرده قضا و قدر، حکم ترا امتثال
پیش تو کم از اناث حشمت و جاه رجال قدر تو نارد بیاد، کیفر بر بدسگال
شیر نخواهد نمود طعمه ز مردارها

گاه سخا در برت خطه و اقلیم چیست؟ طریف و تالد کدام؟ سریر ودیهیم چیست؟
ز دنیوی در گذر، جنّت و تسنیم چیست؟ طبع تو نشناخته ست لعل چه وسیم چیست؟
لعل بخرمن دهی، سیم به خروارها

داد گرا تا مرا رست لبان از لبن گیتی از گفته‌ام ساخت پر از در، دهن
مگر در اوصاف تو که ناید از من سخن پیش تو مزجات شد بضاعتم، لیک من
خوشم که بر یوسفم یک از خریدارها

از: آقا فتح‌الله قدسی فؤاد کرمانی ( فؤاد )

# جَلوات حق

د گرم بوارق غیب جان ز قیود کرده مجّردا — طیران روح ز حدّ تن د گرم کشیده به لاحدا
بلبم ز نفحه‌ی عیسوی، نفسی رسیده مجّددا — شده نظم ناطقه‌ی مرا ، دم روح قدس مؤیّدا
که بیان منقبت علی کنم از لسان محمّدا

چه علی که خوانده فرشته اش به ستوعرش علاعلی — چه علی؟ که گفته محمّدش ز علّو مدح و ثنا علی
چه علی؟ که آمده ذات اوچو صفات ذات خداعلی — چه علی؟ کخالق ذوالمنن کندش خطاب که یاعلی
به جزای حبّ تو خلق را بدهیم خلد مخلّدا

گل من نرسته براستی چو قدتو سروبباغ دل — شده حال قلب صنوبری زخیال سروتو معتدل
د گر ازچه بلبل طبع من نشودبذکر تومشتغل — که بیاد قدّ توبردمدچمن ازطبیعت آب و گل
که بشوق روی تو بشکفد ز شکوفه ورد مورّدا

مه من زشمس جمال توشده منجلی جلوات حق — د گر ازلسان تومنکشف خفی وجلی کلمات حق
همه ذرّه ذرّه وجود تو شده متّصف بصفات حق — تو نه عین ذات حقی ولی بجلال و عزّت ذات حق
که بدین صفت که تویی ،تویی چوخدای فردمفرّدا

تویی آنکه آمده انبیا به پناه ظلّ لوای تو — د گر اولیا شده معتصم به قمیص ذیل ردای تو
نشود قبول خدای تو احدی مگر بولای تو — زده اند مذنب و متّقی همه خیمه گرد سرای تو
که مصون ز قهر خدا بود هله این رواق مشیّدا

چه مقام دارد ومرتبت ملکوت عرصه‌ی دنیوی — که مهیمنی چو تو اندر او بزند سرادق خسروی
تو ورای عالم صورتی، ملک ممالک معنوی — شه من تو آمدی از قدم چو به عرش افئده مستوی
به درت ز کثرت جان و دل شده جمع جُند مُجَنّدا

تو که در قوالب مردگان بدمی روان بیکی ندا — تو که روح از تن زندگان بیکی اشاره کنی جدا
ملکوت موت و حیات را متصرّف آمدی از خدا — سزد ار کنند جهانیان سر وجان به خاک درت فدا
که قتیل عشق ترا بود ز ازل حیات مؤبدا

جمرات نار محبّتت بدلم فکَنده شراره‌یی		زده‌یی بخرمن هستیم ز فراق نار دوباره‌یی
نه مرا ز بند تو مَخلصی نه مرا ز درد تو چاره‌یی		چه شود که افکَنی از کرم، بمن نزار نظاره‌یی
بفضای عالم مطلقم کنی از جهان مقیّدا

نه همین ز کثرت انس وجان بدر تو شورش وغلغله		که ز ازدحام کرو بیان همه شب بکوی تو ولوله
ز جلال خویش فکنده‌یی بجبال افئده زلزله		به کمند و سلسله بسته‌یی دل خلق سلسله سلسله
چو به گرد چهره گشوده‌یی گره‌ها به جعد مجّعدا

ز نسیم فیض کریم تو، دم عیسی آمده جانفزا		به کف کلیم ز قدرتت د گر آن غصا شده اژدها
بتو یونس آمده ملتجی که ز بطن حوت شده رها		بتو یوسف آمده مرتجی که خلاص گشته ز ابتلا
ز توجّه تو خلیل را شده نار بَردِ مُبَرّدا

تو بدین جمال هر زمان که ز رخ نقاب گشوده‌یی		بتکلّمی ز تبسّمی دل ممکنات ربوده‌یی
نه تراست نوبت اوّلین که بخلق جلوه نموده‌یی		مه من مقلّب و دلربا تو همیشه هستی و بوده‌یی
شده عشق و جذ به قلوب را ز شمایل تو مولّدا

همه این مذاهب مختلف چه ز مقتدا چه ز مقتدی		نه محقّق آن شده مهتدیٔ نه مسلّم این شده مهتدی
همه غافل از حق و مشتغل به مرید بند ومقلّدی		من وعشق روی تو کاین بودصفت جمیل موحّدی
ز شئون خلق مجّردم، نه مقلّدم نه مقلّدا

ز گناه خویش اگر چه من همه غرق بحر خجالتم		ز ره فؤاد نموده‌یی تو به عفو خویش دلالتم
تو ملیک ملک هدایتی برهان ز قید ضلالتم		به صراط علم و ره عمل، بکش از طریق جهالتم
مگذار در سر کفر و دین که شوم ز جهل مرّددا

من اگر ز قید گناه خود، بجهاد نفس نرسته‌ام		بامید عفو شما بود همه بسته قلب شکسته‌ام
ز گناه خود شده منفعل، بدر امید نشسته‌ام		عملم ثناست بر آل تو، خود ازین عمل بتو بسته‌ام
نبرد «فؤاد» تو از تو دل بود ار قبول وا گر رَدا

**غزل مدیحه از: شادروان محمّد حسین شهریار( شهریار )**
**تخمیس از: سرهنگ شهنازی( شهنازی )**

# تضمین

چو زدم ز جام حسنت، می بیغش ولارا / به رخت ز جلوه دیدم، همه نور کبریا را
که تویی چراغ وحدت، ره کوی آشنا را / (علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را )
( که بماسوا فکندی همه سایه‌ی همارا )

تو حکومت جهان را ز ولایت ولی بین / ز رحیق پاک عشقش، دل دهر ممتلی بین
همه پرتوخدایش، ز جمال، منجلی بین / (دل اگر خداشناسی، همه در رخ علی بین)
( بعلی شناختم من بخدا قسم خدا را )

چو ز رخ حجاب گیرد، بفلک ضیا نماند / به محبّت وفایش، سخن از جفا نماند
ز دوای غم زدایش، دل مبتلا نماند / (بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند)
(چو علی گرفته باشد سر چشمه‌ی بقا را )

چه میان آب و آتش، چه بروی سبزه وشخ / چو بدست تو نباشد، ز جهانیان سر نخ
همه جای،جای وحشت،همه جاست جای آوخ / (مگرای سحاب رحمت، توببار ارنه دوزخ )
( به شرار قهر سوزد همه جان ما سوا را )

سر خاک آستانش، بزمانه رخت بفکن / ز رواق پر فروغش غم دل ز بیخ بر کن
بحریم پاک صحنش، ز گزند باش ایمن / ( برو ای گدای مسکین درخانه‌ی علی زن )
( که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را )

چو ز تیغ گشت منشق سر شاه عادل من / ز سپاس گفت یارب، بپذیر حاصل من
که رسیده‌ام بجانان، سروجان چه قابل من؟ / ( بجز ازعلی که گوید به پسر که قاتل من )
( چو اسیر تست اکنون، به اسیرکن مدارا )

بجز از علی که گیرد، سر راه بر نوائب / بجز از علی که باشد، بری از همه شوائب
بجز از علی که گردد، مجن علی المصائب / ( بجز از علی که آرد، پسری ابوالعجائب )
( که علم کند به عالم شهدای کربلا را )

دل نــرم پــارســایــان، دم گــرم دلــنــوازان          همه شب چوشمع روشن، زشرار دل، گدازان
زده بر جبین طاعت، گل داغ سرفرازان          ( چو به دوست عهد بندد ز میان پاکبازان )
( چوعلی که می تواند که بسربرد وفارا ؟ )

زشعاع طلعت او، مه چرخ چهره بنهفت          نشود تمام وصفش، چه قریحه ها که درسفت
نبود یکی نظیرش، که فلک نزاده‌اش جفت          (نه خداتوانمش خواند، نه بشرتوانمش گفت)
( متحیّرم چه نامم شه ملک لافتی را )

به عبادت شبانم، به نیاز و راز خلوت          به ترّنم روانم، بدعای کنج محنت
بفغان پی امانم، ببهای اشک حسرت          ( بدوچشم خونفشانم، هله‌ای نسیم رحمت)
( که ز کوی او غباری بمن آر توتیا را )

چو گرفت گنج معنی، ز قصار کیمیایت          ز توانگران فزون شد، بتوانگری گدایت
که بمرده روح بخشد، کلمات جانفزایت          ( بامید آنکه شاید برسد به خاک پایت )
( چه پیامها که دادم همه سوز دل صبا را )

به شکنجه ی اسیران، بوفای پای بندان          بشکستگیّ پیران، برضای غم پسندان
به طریقت فقیران، بصفای دل نژندان          (چوتویی قضای گردان، بدعای مستمندان)
( که ز جان ما بگردان، ره آفت بلا را )

همه عالمان اعلم، همه قائدان اعظم          بدرش ز عجز، سائل، ببرش ز بیم، در غم
که محیط فضل و تقوی، بر علم اوست شبنم          (چه زنم چونای هردم زنوای شوق او دم؟)
( که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را )

چو نهاد طبع « شهنازی » خسته نای برلب          ز نوای هجر رویش، دل وی بتاب و در تب
چو سپهر نور باشد، ز طلوع ماه و کوکب          ( ز نوای مرغ یا حق، بشنو که دردل شب )
(غم دل بدوست گفتن چه خوشست«شهریارا»)

از: حکیم صفای اصفهانی( صفا )

# دست خدا، علی

دیدم شکسته طرّه‌ی مشکین را — آن ترک خلّخ و چگل و چین را
بر لاله کشته، دامن سنبل را — بر سرو هشته، خرمن نسرین را
دل در برم طپید کبوتر سان — تا باز دید چنگل شاهین را
مویش به مشک ماند و نشنیدم — در مشک تر خم و شکن و چین را
رویش به برگ، لاله‌ی نعمانی — خطّش به برگ لاله، ریاحین را
سنگ و حریر را نبود الفت — از نو نهند خوبان آیین را
بنهفته در حریر بدان نرمی — آن نازنین پسر دل سنگین را
از گل دمیده عبهر فتّانش — بی آب کرده عبهر مسکین را
جولانش ار به مسلخ عشق افتد — از خون کشته آب دهد زین را
جاروی کافرست سر زلفش — هم دل ز کف رباید و هم دین را
هندوی مقبل ست سیه خالش — از آفتاب سازد بالین را
ماند براستی خم ابرویش — تیغ کج مبارز صفّین را
دست خدا علی که با مکان زد — امر ولاش خامه‌ی تکوین را
جز قلب و جز حقیقت مشمر — عرش برین و عقل نخستین را
آب وجود بنده‌ی تکمیلش — سلطان لامکان کندی طین را
آورد زیر بند سلیمانی — آوازه‌ی ولاش، شیاطین را
گر دست مرتضی ندهد، کدهد — ترجیع آفتاب، مصلّین را؟
جذبش نشاندی بگه تمکین — افسرد گان نشأه‌ی تلوین را
رمحش بروز معرکه‌ی گردان — بر چشم چرخ ساید متّین را
تیغش دم قتال بدرّاند — گر تیغ کوه، معرکه‌ی کین را
از صیت عدل شاه شکست ازهم — میزان چرخ برشده شاهین را

ای فتنه‌ی ولایت کل، بر کن / از باغ کون ریشه‌ی تفتین را
دست تصرّف تو به علّییّن / تبدیل کرد خواهد سجّین را
بر سُدّه‌ی تو چرخ دعا گوید / جبریل سُدّه پرور آمین را
حصن ولایت تو فرو بارد / بر آسمان ترفّع و تحصین را
خاک تو وام داده به گردون فر / وز آفتاب خواسته تضمین را
بی دیده‌ی علی نتواند دید / چشم وجود، دیده‌ی حق بین را
گفتی مگو خداست، تعالی اللّه / این گفته‌ی بزرگ نو آیین را
ای داده کبریات خداوندی / سلمان فارسی شه بهدین را
هر مور کش تو زور دهی از پر / مغفر دَرد تبارک زوبین را
ای کعبه‌ی صفا که کند خسرو / از سنگ آستان تو، شیرین را
عشق من و حدیث تو افسون شد / افسانه‌های ویسه و رامین را
تکرار و شایگان خفی منگر / کن شایگان عنایت دیرین را
اردیبهشت کن دی مشتاقان / ای داده اعتدال فرودین را
ای پیر عقل بین که درین دارم / همخانه کرده‌اند مجانین را
میزان قسط و عدل تویی، یزدان / سنجد بدین کفّه موازین را
چندین چرا پسندی بر جانم / این چند روزه آفت چندین را؟

از: محی‌الدّین مهدی الهی قمشه‌یی

# عین‌الکمال

سروش غیبم به پرده‌ی دل سراید از عشق داستانها
که جز به مهر علی فروزان نگردد انوار آسمانها
چو حسن او ماه دلربایی، چو طلعتش جلوه‌ی خدایی
چو قامتش سرو باصفایی ندیده چشمی ببوستانها
بهر دل افتد ز مهر نورش بنوشد از باده‌ی ظهورش
بجامی از کوثر حضورش، شود مجرّد تن و روانها
شنیده یی نیروی سنانش، فکندن عمرو و صد چو آنش
ندیده یی قدرت روانش به کشور ملک لامکانها
به ملک جان شاه کشور ست او، به شهر علم نبی در ست او
بگنج حق پاک گوهر ست او، خراج یک جلوه‌اش جهانها
ز حق مجیب دعای آدم، بامر ایزد، وصیّ خاتم
فروغ اللّه نور عالم، فدای او جان جانها
ظهور عین‌الکمال ایزد، شهود کلّ الجمال ایزد
به قهر و سطوت جلال ایزد، خدانمایی به چشم جانها
خرد به کار علیست حیران، که چیست این سرّ سرّ سبحان
مثالی از بی‌مثال یزدان دراوی از آن بی‌نشانها
خلیفة‌اللّه اعظم ست او، معلّم روح آدم ست او
امیر پاکان عالم ست او، امام مطلق بر انس و جانها
علّی عالی امیر ایمان، ولیّ ایزد خدیو امکان
وصیّ احمد، سمیّ سبحان، جلالتش برتر از بیانها

دودیده‌اش بر جمال سرمد، دو نرگسش مست حسن ایزد
بهشتیان را به نصّ احمد دو گوهرش سیّد جوانها
هزار یک از صفات حسنت نکرده وصف ای امیر عالم
اگر فرستد هزار دفتر فرشته‌ی وحی از آسمانها
تو ظلّ خورشید لایزالی، تو ذات بیمثل رامثالی
تو ساقی جرعه‌ی وصالی بباغ رضوان ببوستانها
تو در غدیر از خدای قادر، امیر باطن شدی و ظاهر
که تاجداری شرع اطهر تراست شایسته نی فلانها
به ملک دین جز تو شه نزیبد بر این فلک جز تو مه نزیبد
شهی بهر دل سیه نزیبد تویی گل و خارت این و آنها
تو بسمل دفتر خدایی، بکشتی شرع ناخدایی
شهنشه تاج انّمایی، ثنای حسن تو بر زبانها
زامر بلّغ بحکم ایزد شدی تو چون جانشین احمد
رقیب گشت از حسد مخلّد بنار محرومی از جنانها
تو پرده‌دار ظهور ذاتی تو آینه‌ی جلوه‌ی صفاتی
تو کشتی نوح رانجاتی، فراتر از گردش زمانها
چو خوانمی دفتر و کتابت، فصاحت بیحد کلامت
فزایدم معرفت پیامت، زدایدم شبهه و گمانها
تبارک آن خوش کتاب ایمان مفسّر مجملات قرآن
فصاحتش نور چشم سبحان، مسخّرش عقل نکته‌دانها
شبی که راز کمیل خوانم چو شمع روشن شود روانم
ز شوق از دیده خون فشانم ز دل کشم ناله و فغانها
صباح اگر خوانمی دعایت، به پیشگاه ازل ثنایت
بچشم دل بینمی صفایت در آن حقایق وز آن بیانها
به تیغ زهر آبداده ناگاه شکافت آن جبهه‌ی به از ماه
فرشته فریاد زد که الله بر آمد از قدسیان فغانها
منم «الهی» گدای کویت ز هر طرف چشم دل بسویت
که افتدم یک نظر بر رویت بوقت رحلت ز جسم جانها
الهیم بنده‌ی تو شاهم بکوی عشقت فتاده راهم
که بخشد ار غرقه در گناهم محبّتت ز آتشم امانها

از: شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی

# سلطان معرفت

شکر و سپاس و منّت و عزّت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان | رزّاق بنده‌پرور و خلاّق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دو تا

* * *

چندین هزار سکّه‌ی پیغمبری زده | اوّل بنام آدم و آخر به مصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل | رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
دانی که در بیان اذاالشّمس کُوِّرَت | معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا؟:
یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند | خورشید و ماه را نبود آن زمان ضیا
ای برترین مقام ملایک بر آسمان | با منصب تو زیرترین پایه‌ی علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار | با وحی آسمان چه زند سحر مفتریٰ
یارب بدست او که قمر ز آن دو نیم شد | تسبیح گفت در کف میمون او، حصا
کافتادگان شهوت نفسیم، دست گیر | اِرفق بمَن تَجاوز واَغْفِر لِمَن عَصا

* * *

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند | جبّار در مناقب او گفته هل اتیٰ
زور آزمای قلعه‌ی خیبر که بند او | در یکدگر شکست ببازوی لافتیٰ
مردی که در مصاف، زره پیش بسته بود | تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود | جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباچه‌ی مروّت و سلطان معرفت | لشکرکش فتوّت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی به شفیعی زنند دست | مائیم و دست و دامن معصوم مرتضیٰ
یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه | یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینه‌ی پیران راستگوی | یارب به آب دیده‌ی مردان آشنا

دلهای خسته را به کرم مرهمی فرست ای نام اعظمت در گنجینه‌ی شفا

* * *

یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر واخجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی ور پای بسته‌یی بدعا دست بر گشا

* * *

نا اهل را نصیحت «سعدی» چنانکه هست گفتیم اگر به سرمه تفاوت کند عمیٰ

از: میرزا یحییٰ مدرّس اصفهانی ( یحییٰ )

# عروة‌الوثقی

بهشت آساشد اطراف چمن، خیزای بت ترسا    زمانی از ترحّم بر لب خشکم لب تر، سا
شکسته رونق دین از سیه زلف چو زنّارت    چرا زنّار بستی گر نداری مذهب ترسا؟!
به ترسا گو بهشت آمد حرام ای یار ترسایی    چمن رشک بهشت ست اندراوبرخیزوبی ترس آ
ز باد عیسوی دم طرف بستان چون کلیسا شد    که سام انجیل خوان گردید راهب وش کشیش آسا
دم باد سحر بر خاک جان بخشید عیسیٰ سان    بر فرّخ شجر از شاخ چهر افروخت موسی سا
عبیر آمیز و عنبر ریز و مشک آویز و عطر آور    نشاط انگیز و عشرت خیز و محنت بیز و غم فرسا
برون آورد از جیب افق سر نیّر اعظم    شد از پیرهن مریم نمایان طلعت عیسیٰ
مگر مصباح نار افروخت در مشکوة قسطنطین    و یا قندیل نور افروخت در محراب جابلسا
به صحن باغ بلبل ساخت ظاهر جلوه‌ی هارون    ز طور شاخ گل کرد آشکارا طلعت موسیٰ
بیا ای یار ترسایی که طی شد عمر در غفلت    و نبّهنا اذاما اصبح النّا قوس اوامسیٰ
ببین هر طور و یاسایی که از ضحّاک وی بودی    فریدون بهاری داد تغییر اندر آن یاسا
چه حاصل ز التزام قافیه با سجع؟ کز گفتن    نباشد مقصدی از لفظ جز دانستن معنا
کجایی ای بهشتی رخ نکو گفتار و بد پاسخ    ز طلعت غیرت خلّخ ز قامت آفت یغما؟
بیا چون چشم و زلف خویشتن در بوستان بنگر    بچشم نرگس فتّان و زلف سنبل بویا
که این غنج ست همچون چشم پرغنج تو تا پا، سر    که آن تاب ست همچون زلف پرتاب تو سر تا پا
شد از لاله چمن گلگون و از سنبل سیه هامون    چو اشک دیده‌ی مجنون و رنگ طرّه‌ی لیلا
زمین از نو گل سوری و کوه از لاله‌ی نعمان    چو دامان سکندر گشت و همچون پهلوی دارا
چنان بر خرمن وی برق آتش زد که پنداری    هویدا گشته شمشیر علی در عرصه‌ی هیجا
شهی کز آتش عشقش هزاران چون کلیم‌الله    فتادستند ار نی گوی اندر سینه‌ی سینا
بموسی گر خطاب لاتخف صادر نگشت از او    ز فرعونش بسا بودی سبق از بیم اژدرها
اگر آدم بمردی همسر او بود در عالم    پدید او را نمی‌شد هرگز از پهلوی چپ حوّا

صفات ایزدی با ذات پاکش زداه‌شد توام　　ندیده ناشنیده اسم و رسم از امّهات، آبا
شناس حق بر او، برماشناس حقّ او واجب　　که هر گز حق‌شناسی نیست غیراز او به کس یارا
بیکشب با نبی دمساز و با اصحاب در منزل　　بکرسی با خدا همراز سبحان‌الّذی اسریٰ
بیکتن گه به بطحا گاه یثرب گاه قسطنطین　　گهی در کوفه و گه در مدینه گاه جابلقا
جلالش چون جلال کردگاری فارغ از مدحت　　نعیمش چون نعیم کبریایی فارغ از احصا
نبود ار شخص او، هر گز نبودی هستی عالم　　نبود ار ذات او، هر گز نمی‌شد خلقت زیبا
نباشد لفظ را مقدار، بی‌خاصیّت معنی　　نباشد شکل را انتاج بی کلّیّه‌ی کبریٰ
زهی ای رشته‌ی حبل‌المتین دین که از فیضت　　تمسّک جسته‌اند اسلامیان بر عروةالوثقیٰ
جنابت صادر دوم، وجودت مصدر اوّل　　چو نور احمد مرسل، چو ذات خالق یکتا
تو هم نوری و هم نیران، تو هم ناری و هم جنّت　　تو هم فردوس و هم کوثر تو هم خلدی و هم طوبیٰ
تبرّایت جحیم و انّه یدعوا الی المنکر　　تولّایت صلوة و انّها تنهیٰ عن‌الفحشا
نه پیدا نور تو نه مخفی اندر عرصه‌ی گیتی　　نه داخل ذات تو نه خارج از ماهیّت اشیا
تو هم مستور و هم ظاهر تو هم پیدا و هم پنهان　　توهم مخفی و هم مُعلن توهم پنهان و هم پیدا
ترا نه عین و نه غیر خدا خوانم تعالی‌الله　　نه قانون تناسخ دارم و نه رأی سوفسطا
خدا گر نیستی از بعد و قرب خویش بر جانها　　چرا نارالسمّوم آورده‌یی و جنةالمأویٰ؟
مقامت زانچه یابد عقل دوراندیش، از آن ارفع　　علّوت زانچه آید در نظر، عالی بود اعلیٰ
ز اغلال و سلاسل می ندارد باک در محشر　　بود طوق غلامّی تو گر در گردن «یحییٰ»

از: ملّا عبّاس شباب شوشتری ( شباب )

# مسمّط مخمّس مستزاد

بـار دگر از سرو و سمن پهنه‌ی صحرا - در تـوده‌ی غـبـرا
پر مـشـتری وزهـره وپـرویـن شدوشعرا - چون گـنـبدخضرا
گـسـتـرده در اطـراف چـمـن دیـبـه و خـارا - از لالـه‌ی حـمـرا
گـلـزار دلـفـروز شـد و سـبـزه دلارا - چـون طـلـعـت عـذرا
بـنـوشـتـه بـر اوراق سـمـن نـامـیـه طـغـرا - بـا عـنـبـر سـارا

از لخلخه‌ی نکهت مشکین شقایق - شد هوش خلایق
گل بسته کمر تنگ به محراب شواهق - در ترک علایق
بـربـاغ جـنـان طرف چـمـن آمـده فـایـق - بـس درخورولایـق
عـقـل از ورق سـبـزه ز اسـرار حـقـایـق - بـس یـافـت دقـایـق
از فـرط صـنـایـع که در آن آمـده پـیـدا - بـیـخـود شد و شیدا

هم همهمه‌ی قمری و هم زمزمه‌ی سار - در قلّه‌ی کهسار
از بسکه گل افروخته در بادیه رخسار - خیره شود ابصار
گل، کوکبه‌ی مصطفوی، فاخته انصار - جان ساخته ایثار
نشنیده چنین فصل بعصری کس ازاعصار - درمصری ازامصار
کز لطف حق اینسان بچمن نعمت آلا - از حکمت والا

بـاد سحر از بـرگ گل افراخته پرچم - بـا کـوکـبـه‌ی جم
جـوشـن بـبـر انـداخـتـه شـمـشـاد ز شـبـنـم - بـا صـولـت رسـتـم

در نکهت نسرین، نفس عیسی مریم - گویی شده مدغم
ابروی ریاحین شده بی وسمه موسّم - با لعل مبسّم
وز نامیه بر دوش زمین کسوت دیبا - چون شاهد زیبا

از لاله برافروخته باغ آتش نمرود - لیک آتش بی دود
وز ژاله چمن کرده ببر جوشن داود - با طالع مسعود
سجّاده برانداخته گل خرّم و خشنود - در طاعت معبود
نرگس چو ایاز آمده در محفل محمود - با لعل می آلود
می خورده و خوی کرده، بکف ساغر و مینا - با چهره‌ی رعنا

در فصل چنین کز اثر باد بهاران - مستند هزاران
پیوسته بهم رشته صفت قطره‌ی باران - چون زلف نگاران
صف بسته در اطراف چمن لاله‌عذاران - چون خیل سواران
از شهر برون تاخته در بادیه یاران - هر گوشه هزاران
مرد و زن و درویش و غنی، عاقل و برنا - هم جاهل و دانا

آشفته‌ام از عشق پریچهره نگاری - کز طرّه تتاری
شیرین دهنی، سیم تنی، لاله‌عذاری - وز جلوه بهاری
در هر شکن از زلف کج آویخته ماری - بر قصد دیاری
در هر نگه از چشم سیه بسته شکاری - چون ترک سواری
یا خود ز سیه خیمه برون آمده لیلا - با نرگس شهلا

اندرلب چون برگ گلش زنگی خالست؟ - یا اینکه بلالست؟
ابروست و یا حاجب درگاه جمالست؟ - یا شکل هلالست؟
این نقطه‌ی موهوم دهان محض خیالست؟ - یا فکر محالست؟
این غمزه که خونریزتر از خنجر زالست؟ - در فکر قتالست؟
دین و دل و آرام و سکون برده بیغما - یکبارگی از ما

بنهفته بهر سلسله یک سلسله طرّار - خونخواره و جرّار
چشمش چو دو زنگی بچه بازیگر عیّار - بر طرف سمن زار

خط بر ورق چهره بر آیینه‌ی زنگار - یا چون خط اسرار
یا کلک گهر سلک من از حیدر کرّار - در صفحه‌ی طومار
این منقبت از روی ادب ساخته طغرا - از طبع دلارا

شاه نجف اورنگ شرف بحر تبدّل - فهرست تکفّل
فیّاض بطین حبل متین صاحب دلدل - منهاج توکّل
دارای ازل فخر ملل رکن تجمّل - عنوان تفضّل
با خاک درش بسته فلک عهد توسّل - از فرط تذلّل
نا دیده پی کسب شرف نقش تمنّا - در سینه‌ی سینا

لرزان ز نهیب سخطش گنبد ازرق - چون توده‌ی زیبق
دین منتظم، اسلام قوی، شرع محقّق - ز آن داور بر حق
رنگین شدش از خون عدو ساعد و مرفق - در خیبر و خندق
عزمش فکند تنگ بر این توسن ابلق - از تار خدرنق
در مطبخ جودش چو مگس توده‌ی غبرا - دایم بود اجرا

ای سرّ حق ای کز تو نبی یافته منهاج - در محفل معراج
از تیغ تو کفر آمده در معرض تاراج - چون شعله‌ی رجراج
ای نعل سم رخش تو بر فرق فلک تاج - از بس بتو محتاج
بر قبضه‌ی شمشیر تو ستخوان ملک عاج - ای کامده حجّاج
بر خاک درت سجده کنان عاقل و برنا - از فرط تمنّا

سلمان چو بدرگاه جلال تو خدم شد - زان فحر عجم شد
گر پشت سپهر از پی تعظیم تو خم شد - با قدر تو کم شد
تا خنجر خونریز تو در رزم علم شد - عالم همه یم شد
در فرد مشیّت چو حدوث تو رقم شد - عنوان قدم شد
ز آیینه‌ی قدرت چو شد انوار تو پیدا - حق گشت هویدا

روزی که بر دهوش فلک جوش هماورد - خاک ازدل پر درد
بیچاره صفت چهره‌ی خورشید شود زرد - از بسکه مدد کرد

افسرده شود چرخ زبس ناله کشد سرد - خاک ازدل پردرد
آندم که ز جا عزم صف کینه کنی فرد - و آنگه طلبی مرد
در لجّه‌ی رزم تو فتد زورق اشیا - چون قطره بدریا

ارکان شریعت که از او باد خلل دور - از تیغ تو معمور
با شیر ژیان چون شود از لطف تو مغرور - سرپنجه زند مور
شعری اگر از وصف ضمیرت شنود کور - اندر شب دیجور
موسی نتوان فرق کند چشم وی از طور - از بسکه دهد نور
ز او کسب کند نور وضیا مهر دلارا - زین گنبد خضرا

در عهد تو شاهین رمد از سایه‌ی تیهو - با آنهمه نیرو
واندر خم چوگان تو چرخ آمده چون گو - دایم بتکاپو
وز گلشن اخلاق تو سر بر زده مینو - چون لاله‌ی خودرو
مرّیخ بکاخ تو کمر بسته چو هندو - زاین گنبد نه تو
وز کلک حسامت که بشکل آمده چون لا - مرقوم شد الاّ

تا نطق «شباب» از پی اوصاف تو دم زد - مدح تو رقم زد
زین مرتبه بر فُلک نه افلاک قدم زد - وز فخر علم زد
وز کلک گهرسنج و گهربار به یم زد - صد طعنه و کم زد
در دشت رضا ساز سپه کرد و خیم زد - بر لشکر جم زد
ز آندم که بدیوان وی از روی تمنّا - مدح تو شد انشا

از: ابن یمین فریومدی

# مقتدای اهل عالم

مقتدای اهل عالم چون گذشت از مصطفیٰ    ابن عمّ مصطفی را دان علّی مرتضیٰ
آن علی اسم و مسمّیٰ کز علوّ مرتبت    اوج گردون با جنابش ارض باشد با سما
آنکه از مغرب به مشرق کرد رجعت آفتاب    تا نماز با نیاز او نیفتد در قضا
آنکه نسبت خرقه را یکسر بدر گاهش برند    سالکان راه حق از اولیا و اتقیا
و آنکه می زیبد که روح الله ز بهر افتخار    نوبت صیتش زند فوق السمٰوات العلا
اوست مولانا بفرمانی که از حق ناطق ست    چون توان منکر شدن در شأن او (مَنْ کُنْت) را
بر جهان جاهش سرادق می کشد خورشید وار    وز تواضع او بزیر سایبانی از عبا
خسرو سیّاره بر شیر فلک بودی سوار    چون به دلدل بر نشستی مرتضی روز وغا
جز به قوّتهای روحانی کجا ممکن شدی    در ز خیبر کندن و بر هم دریدن اژدها
ز آن کرامتها که ایزد کرد وخواهد کرد نیز    با علی اکنون بشارت میرساند ( هل اتیٰ )
بهر اثبات امامت گر بود قاضی عدل    علم وجود و عفّت و مردیش بس باشد گوا
گر نکردی در، نبوّت را نبی الله مُهر    مُرسَلی بودی علی افضل ز کلّ انبیا
آنکه در حین صلوٰة از مال خود دادی زکوٰة    جز علی را کس نمیدانم به نصّ ( انّما )
آنچه او را از فضایل هست از اقرانش مجوی    جهل باشد جستن انسانیت از مردم کیا
کی رسیدیش ار نبودی افضلیت وصف او    از سَلُونی دم زدن در بارگاه مصطفی
رهنمایی جوی از وی کو شناسد راه را    چون نبرد این ره کسی هر گز بسر بی رهنما
ترک افضل بهر مفضول از فضول نفس دان    در طریق حق مکن جز نور عصمت پیشوا
و آن ندانم هیچکس را از نبی چون بگذری    جز علّی مرتضی را پادشاه اولیا
تا بدو دارم تولاّ با تبرّایم ز غیر    چون نیابد بی تبرّا از تولاّ دل، صفا
در ولای او نمایم پایداری همچو قطب    ور بگرداند فلک بر سر بخونم آسیا
منقبت از جان و دل «کابن یمین» می گویدش    هست اظهار عبودیّت نه انشاء ثنا
من که باشم کش ثنا گویم؟ ولی مقصودم آنک    از شمار بندگان داند مرا روز جزا
کردگارا مجرمم امّا تو آگاهی که من    بندهء اویم، چه باشد گر بدو بخشی مرا؟

از: مولانا جلال‌الدین مولوی بلخی

# ...علی بود

تا صورت پیوند جهان بود، علی بود تا نقش زمین بود و زمان بود، علی بود

شاهی که ولی بود و وصی بود، علی بود سلطان سخا و کرم و جود، علی بود

هم آدم و هم شیث و هم ادریس و هم الیاس هم صالح پیغمبر و داود، علی بود

هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم ایّوب هم یوسف و هم یونس و هم هود، علی بود

مسجود ملایک که شد آدم ز علی شد آدم چو یکی قبله و مسجود علی بود

آن عارف سجّاد که خاک درش از قدر بر کنگره‌ی عرش بیفزود، علی بود

همّ اوّل و هم آخر و هم ظاهر و باطن هم عابد و هم معبد و معبود، علی بود

آن لَحْمُکَ لَحْمِیْ بشنو تا که بدانی آن یار که او نفس نبی بود، علی بود

موسی و عصا و ید بیضا و نُبوّت در مصر به فرعون که بنمود علی بود

چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم از روی یقین در همه موجود علی بود

خاتم که در انگشت سلیمان نبی بود آن نور خدایی که بر او بود علی بود

آن شاه سرافراز که اندر شب معراج با احمد مختار یکی بود، علی بود

آن قلعه گشایی که در قلعه‌ی خیبر بر کند بیک حمله و بگشود، علی بود

آن گرد سرافراز که اندر ره اسلام تا کار نشد راست، نیاسود، علی بود

آن شیر دلاور که برای طمع نفس برخوان جهان پنجه نیالود، علی بود

این کفر نباشد، سخن کفر نه اینست تا هست علی باشد و تا بود علی بود

از: سیّد محمّد علی ریاضی ( ریاضی )

# مولی الموالی

کتابی چون کتاب آفرینش ... بزرگ و پر ورق، خوش نقش و زیبا
شمار صفحه‌های بیشمارش ... فزون از اختران چرخ پیما
دواتی همچو دریا، بیکرانه ... مرکب، موج زن دریا به دریا
درختان زمینی و بهشتی ... قلم کردیم حتّی شاخ طوبی
دوات این و کتاب این و قلم این ... بود اینجا تماشا در تماشا
تمام حاملین عرش اعظم ... همه کرّ و بیان ملک بالا
صف اندر صف نشستیم و نوشتیم ... صحیح و خوش عبارت، خوب و خوانا
فضیلتهای بی پایان شاهی ... که باشد فخر شاهان دو دنیا
شهنشاهی که خاک درگه اوست ... مکین تاج خسرو، تخت کسرا
امیر المؤمنین، مولی الموالی ... ولیّ الله عزّ اسمه تعالیٰ
نخستین آفتاب برج عصمت ... امام اوّلین از آل طٰهٰ
شهنشاهی که شأن و شوکت اوست ... وراء حدّ و فهم و فکرت ما
شهنشاهی که مهر طلعت اوست ... مدار سیر و گشت آسمانها
برای حرمت نام علی بود ... که حق تعلیم کرده نام اسما
غرض مدح علی بود اینکه در طشت ... شنیدیم از زبان پاک یحیی
شعاع نور عالمگیر او بود ... که دیدیم از ید بیضای موسی
بمرده جان ندادی گر نبودی ... دم او در دم جانبخش عیسی
مگر از عقل کل نشنیده یی تو ... زبان عقل کل در مدح مولا؟:
کسی نشناخت قدر و پایه‌ی تو ... بغیر از من، بجز ایزد تعالیٰ
پیمبر عقل کل بود و چنین گفت ... چه گوید فهم و عقل ناقص ما؟
کسانی که ترا حق می شناسند ... زبان عذرشان اینست فردا

الهٰا، سیّدا، پروردگارا — تو ناپیدایی و وجه تو پیدا
چه گوید ذره‌یی در وصف خورشید؟ — چه آرد قطره‌یی در پیر دریا؟
کمال ذرّه سرگردانی اوست — زتاب آفتاب عالم آرا
قلم بشکست و دریاها فرو رفت — بآخر شد کتاب اعظم ما
ولی ما همچنان در اوّل صف — ز بسم الله، ما در نقطه‌ی با

از: مولانا جلال‌الدّین مولوی بلخی

# شیر ربانی

از علی آموز اخلاص عمل     شیر حق را دان منزّه از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت     زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی     افتخار هر وصّی و هر ولی

آن خدو زد بر رخی که روی ماه     سجده آرد پیش او در سجده گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی     کرد او اندر غزایش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل     از نمودن عفو و رحمت بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی     از چه افکندی، مرا بگذاشتی؟

آن چه دیدی بهتر از پیکار من     تا شدستی سست در اشکار من؟

آن چه دیدی که چنین خشمت نشست     تا چنین برقی نمود و باز جَست؟

آن چه دیدی که مر از آن عکس دید     در دل و جان شعله‌یی آمد پدید؟

آن چه دیدی برتر از کون و مکان     کعبه از جان بود و بخشیدیم جان؟

در شجاعت، شیر ربّا نیستی     در مرّوت خود که داند کیستی؟

ای علی که جمله عقل و دیده‌یی     شمّه‌یی وا گو از آنچه دیده‌یی

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد     آب علمت خاک ما را پاک کرد

باز گو ای باز عرش خوش شکار     تا چه دیدی این زمان از کردگار؟

چشم تو ادراک عیب آموخته     چشمهای حاضران بر دوخته

یا تو وا گو آنچه عقلت یافته‌ست     یا بگویم آنچه بر من تافته‌ست

از تو بر من تافت پنهان چون کنی؟     بی زبان چون ماه پرتو میزنی

لیک اگر در گفت آید قرص ماه     شبروان را زودتر آرد براه

گفت: من تیغ از پی حق میزنم     بنده‌ی حقم نه مملوک تنم

از: سیّد محمّد قطب شیرازی

# شاهباز قدس

زهی شاهی که دایم کارساز ست — در احسان او بر خلق باز ست
زما غایب ولی اندر حضور ست — علیم از سرّ ما تُخْفِی الصُّدّور ست
علّی و مصطفی، همچون دو دیده — ز یک نور جلیلند آفریده
علی او بود لیکن چشم احول — شد از ادراک این وحدت معطّل
الا ای شاهباز قدس ارواح — که افتادی به قید دام اشباح
تو خود آن جوهری کان نور جانست — که نور کلّی عالم همانست
سر و کار تو دایم با دل تست — دل تو از دو عالم حاصل تست
هزاران گنج حکمتها و اسرار — شود از نور عقل او را پدیدار
اگر داری خبر از دل، تو مردی — و گرنه از معارف جمله فردی
اگر از اهل دل آگه نباشی — یقین میدان که جز گمره نباشی
هر آن چیزی که در کون و مکان ست — نشان هریک اندر تو عیان ست
هر آن عالم که باشد از عمل دور — بود چون کور مشعلدار بی نور
قدیم لم یزل بی چند و چونست — ز ادراک عقول ما برونست
صفات ذاتیِ او عین ذاتست — که ذاتش مقصد از صدق صفاتست
چو فیض نور علم از عقل آید — فیوضات عمل از عشق زاید
ترا عین الیقین چون بیشکی شد — در آخر عشق و علم آنجا یکی شد

از: نورالدّین هلالی جغتایی ( هلالی )

# اَسَدْالله

دُرِ دریای سرمدست علی
جانشین محمّدست علی

اسدالله، سرور غالب
شاه مردان، علی ابوطالب

هر که با شیر حق زند پنجه
پنجه‌ی خویشتن کند رنجه

ساقی شیر گیر سرمستان
زیر دستش همه زبردستان

در کف انگشت او کلیدی بود
در خیبر به آن کلید گشود

وز سر ذوالفقار، آن فیّاض
رشته‌ی کفر را شده مقراض

تا نجف بهر گوهرش صدفست
ریگ صحرای او دُر نجفست

زیب این گلشن از جمال علی ست
گل این باغ، رنگ آل علی ست

بود عم‌زاده‌ی رسول خدا
چون رسول از خدا نبود جدا

چون دو کس ابن عمّ یکدگرند
چون دو فرزند، کان ز یک پدرند

پدران در نَسب برابر هم
پسران در حَسب برابر هم

گه سر خصم را جدا کرده
گه سر خویش را فدا کرده

هر شهی وقت بزم زر بخشد
شاه ما روز رزم، سر بخشد

کرم خلق بخشش درم ست
گر کسی سر فدا کند کرم ست

همه سرها فدای او بادا
همه شاهان گدای او بادا

از: شاه نعمت‌الله ولی ( نعمت‌الله )

# جام گیتی نما

جام گیتی نما، علّی ولی — معنی انّما، علّی ولی
در ولایت ولّی والا قدر — سرور اولیا علّی ولی
ابن عمّ رسول و دامادش — هست سرّ خدا علّی ولی
به سنان و سه نان گرفته همه — ملکت دو سرا علّی ولی
مخزن کنت کنزاً اوست — محرم کبریا، علیّ ولی
حضرت مصطفی رسول خدا — خدمت مرتضی علّی ولی
هر که در عشق او شود کشته — دهدش خونبها علّی ولی
کی گدا از درش رود محروم؟ — چون بود پادشا علّی ولی
هر کسی را امام و راهبری ست — رهبر جان ما علّی ولی
گر نهی سر بپای فرزندش — دست گیرد ترا علّی ولی
نور چشم محقّقان جهان — دیده‌ی بی غطا علّی ولی
غم نباشد ز خویش و بیگانه — گر بود آشنا علّی ولی
مس قلب ار بری بحضرت او — کندش کیمیا علّی ولی

« نعمت‌الله » فقیر حضرت او
شاه ملک غنا، علّی ولی

از: فضولی

# حب علی

منم افتاده چو پرگار به سر گردانی — متصل از حرکات فلک چوگانی
گاه در وادی ادبار ز بی اقبالی — گاه در بادیه‌ی فقر ز بی سامانی
مردم دیده‌ی من خون جگر خورده بسی — که سر آمد شده در عالم اشک افشانی
ترک دنیا جهت راحت عقبی کردم — نیست پیدا که میّسر شود آن هم یا نی
مدد از علم و عمل می طلبیدم عمری — گر شوم مستحق مرحمت ربّانی
علمم افسوس که جز شیوه‌ی تزویر نشد — عملم نیز سوا، وسوسه‌ی شیطانی
بامیدی عمل و علم نماند آن اَملَم — که کشم رخت بسر منزل بی عصیانی
دارم امید که بی علم و عمل، حبّ علی — گیردم دست درین وادی سر گردانی
رأی او رافع رایات جهان آرای ست — شأن او منزل آیات عظیم الشّانی
نفرت از طاعتش انکار بفرمان خداست — انحراف از رهش اقرار به بی ایمانی
حکمت از دوستیش کرده اساس خلقت — که بدان بنیه دگر رو ننهد ویرانی
اهل حکمت بهمین واسطه دعوی دارند — که جهان قابل آن نیست که گردد فانی
یافت از پرتو صیت صفتش در بغداد — انطفا نایره‌ی شهرت نوشروانی
آری آنجا که بر آید سخن از شیر خدا — چه سگ ست آنکه زندم زسگ سلمانی؟
ای شهنشاه قضا رای قدَر قدر که هست — درک را دانش تو دایره‌ی حیرانی
درمجالی که کشدمو کب اوصاف توصف — وهم را وسعت آن کو که کند میدانی
برتر از بند گیت مرتبه یی ممکن نیست — بخدا بند گیت هست به از سلطانی
گر به کیوان رسد از دور بتدریج خلل — میرسد هندوی هندوی ترا کیوانی
ور برد حکم قضا شیر فلک را از جا — می توانی که بجایش سگ خود بنشانی
کان کفا! بحر دلا هست ز یمن مدحت — سخنم به ز دُر بحری و لعل کانی
خواهم ازبخت که هم صرف نثارتوشود — درّولعلی که بمن داشته یی ارزانی
دارم امید که تا هست به گلزار سخن — بلبل ناطقه را فرصت خوش الحانی
فضل مدّاحی اولاد نبی را دایم — دارد ایزد به «فضولی» حزین ارزانی

از: نور الله عمّان سامانی ( عمّان )

# لَکَ الْحُکْمِ وَالْاِطاعَةُ لِیْ

بزرگ مایه‌ی ایجاد قادر ازلی
ز نور پاک جمال محمّد ست و علی

ز نور پاک جمال محمّد ست و علی
بزرگ مایه‌ی ایجاد قادر ازلی

دو دست کار کنند این دو دستیار وجود
ازین دو دست قوی، دستگاه لم یزلی

بصورتند دو، لیکن بمعنی اند یکی
مَبینِشان دو که باشد دو بینی از حِوَلی

بکوب حلقه‌ی طاعت، در مدینه‌ی علم
کننده‌ی در خیبر به بازوان یلی

چو در گشوده شد آنگه به شهر یابی راه
بلی بری به نبی راه با ولای ولی

نبی کند ز ولی قصّه، چون گلاب از گل
ببو بصدق و رها کن طبیعت جُعَلی

زمانه گرچه سر ابتذال دین دارد
چگونه غیرت حق تن دهد به مبتذلی؟

گرفتم آنکه شود در زمانه منکر نور
عنان دل سوی ظلمت کشاند از دغلی

چو آفتاب فروزان ز شرق کرد طلوع
شود چه عاید خفّاش غیر منفعلی؟

بود محال کزین بادها فرو میرد
چراغ طلعت حق، با کمال مشتعلی

خدیو آیین یعسوب دین که چرخ برین
بر رهیش ز خورشید دوخته حُلَلی

نسیم تربیت او بود که در مه و سال
کند بباغ گهی عقربی، گهی حَمَلی

شراب تقویت او بود که در شب و روز
کند بکام گهی جنظلی، گهی عسلی

چو بندگی طلبید از فلک، دو دست قبول
بسینه زد که: لک الحکم والاطاعة لی

کنند هر دو ز یاقوتی ادّعا، لیکن
چه مایه فرق که از اصلی ست تا بدلی

دو کوکبند فروزنده لیک چندین فرق
میان عالم برجیسی ست با زحلی

بجز ولایت او قصد حق نَبُد ز الست
بکاینات که گفتند در جواب: بلی

شها مدیح تو واجب شده ست «عمّان» را
زجان و دل، نه بذکر خفّی و بانگ جلی

از: شمس اصطهباناتی ( شمس )

# مسمّط

هله مژده ده که سپاه گل زده خیمه درچمن ودمن     وزش هوا شده رشک چین، روش صبا نفس ختن
شده دشت ودامنه دلربا زپرند سوسن ویاسمن     دم صبح غنچه ی بسته را ،بگشوده کام ولب ودهن
زده بوسه باد سحر گهی به عذار لادن و نسترن     شده غنچه تازه عروس گل شده مرغ مطرب وچنگ زن
ز غریو و شورش بلبلان شده در حریم گل انجمن     همگی بوصف جمال گل زده عاشقانه دم از سخن
چو هجوم حلقه ی عاشقان بدر سرای تو یاعلی

نفحات زنده ی فرودین، نغمات خوش خبر سحر     حملات رعد و سکوت شب، رشحات شاخه ی بارور
چه گلی که تازه زده ست سر چه گلی که خفته به پرده در     جلوات سوری و ارغوان قطرات شبنم چون گهر
سر زلف سنبل مشکبو رخ زرد نرگس و جام زر     شِیَم بنفشه ی عنبرین لب لعل لاله ی سیم بر
گل زردوا طلس وضیمران که دمیده از شجر وحجر     پی کسب رایحه ی جنان که شوند رشک عبیر تر
زده بوسه اینهمه یک بیک سر جای پای تو یاعلی

فلق و سپیده و صبحدم افق مُشَعشَع بیکران     گل و سبزه باغ و بهار و مه، چمن و طراوت و بوستان
ختن و صباح عدن و هوا یمن و عقیق و جبال کان     مغ ومغبچه خم وجام می نی ونغمه چنگی ونغمه خوان
شجروحجر همه خشک وتر همه ی زمین همه ی زمان     سپه شب و صف کوکب و زن ومرد قاطبه ی جهان
چه رجال عارف زنده دل چه گروه عالم نکته دان     چه بشر بدایره ی زمین چه ملک به قبّه ی آسمان
شده اند عاشق و جانفدا همه در لقای تو یاعلی

نه گزاف گفته ام این سخن که عزیز کون ومکان تویی     نه خطاست گفته ی نغز من که جهان چوپیکر وجان تویی
ثمر درخت بقا تویی، شجر همیشه جوان تویی     بریاض دانش و معرفت گل تازه سرو روان تویی
علی اسم اعظم و مظهرش بهزار نام و نشان تویی     دم روحبخش صبا تویی نمک زمین و زمان تویی
چه زبان ثنای تو بشمرد که بکام دهر زبان تویی     چه بیان مدیح ترا سزد که خدای نطق و بیان تویی
بخدا که آمده منفعل قلم از ثنای تو یاعلی

تو امان عالم و آدمی، تو امین سرّ محمّدی     تو طلوع جلوه ی اوّلی، تومکین مسند سرمدی

تو سر ملوک ممالکی تو ممجّدی و مسدّدی / توزشکّ وریب منزّهی که توجوهری ومجرّدی
توعزیزوزبده‌ی مردمی تومجّللی وسر آمدی / تومفخّمی ومعظمی، تومظفّری ومؤیّدی
توبلیغ منبروخطبه‌یی تواساس معبدومسجدی / توبباء بسمله نقطه‌یی توحروف ومعنی ابجدی
چه شهی بود که به‌ملک خودنبود گدای تویاعلی؟

تو بصیر کلّ زمانه‌یی تو علیم سابق و لاحقی / تو امام کلّ مغاربی تو شموس کلّ مشارقی
همه‌ی صوامع قدس را تو چراغ و شمع سرادقی / تو رقیمه‌یی ز بدایعی تو کتیبه‌یی ز حقایقی
تو ولّی مطلق برحقی، تو امیر کلّ خلایقی / تو سفینه‌یی ز عجایبی، تو صحیفه‌یی ز دقایقی
تو کتاب حکمت ومنطقی، تو زمامدار مناطقی / ز خدا مدیحه ترا سزد که تو قابلی و تو لایقی
همه جا بیان خصائلت شده از خدای تو یاعلی

به قبال حادثه‌ی جهان تو جهان حوصله آمدی / ز اوان کودکی آشنا به بیان مسأله آمدی
به نبی نیامده، باخبر ز کتاب منزله آمدهی / ز میان اینهمه کاروان تو امیر قافله آمدی
سر سروران و دلاوران بصف مقاتله آمدی / به علوم مخفیه مطّلع ز نکات مشکله آمدی
به سلیل پاک خلیل حق تو رئیس سلسله آمدی / تو بقول انفسنا همی غرض از مباهله آمدی
شده هر تجّمع و مجمعی همه از برای تو یاعلی

به سرادقات جلال حق تو امین و محرم درگهی / بسراغ چشمه‌ی زندگی تو بخضر رهبر و همرهی
تو به آسمان بقامهی تو به ملک فقر وفنا شهی / همه‌جابه‌طیّ‌طریق حق تودلیل راه که‌ومهی
به سلوک مسلک عارفان تو ز هفت منزلش آگهی / به طریقت از همه اعرفی به شریعت از همه افقهی
نه به تابش تو بود خوری نه بعارض تو بود مهی / تو به رتبه فوق مراتبی تو عفیفی و تو منزّهی
سر و جان اهل ولا بکف همه در هوای تو یاعلی

ضربات بازوی قدرتت همه سخت ومحکم وآهنین / کلمات نغز مواعظت همه آتشین همه دلنشین
زده خاک بیرق برتری بفراز گنبد هفتمین / که نهاده پای تومنّتی ز عبور تو بسر زمین
دل و چشم عاشق حق بود بره وصال تو راه بین / نفست شمیمه‌ی فیض رب که‌روان دمدبه‌تن جنین
تو بخلق عید مبارکی کرم تو عیدی مسلمین / به نثار عید غدیر تو ز خدای احسن و آفرین
که بغیر مدح و ثنای حق نبود سزای تو یاعلی

چو خدا برای مدیحه‌ات به کسی زبان و بیان دهد / سمت مدیحه سراییت بخدا اگر به جهان دهد
نه بدستگاه سکندری نه به تاج و تخت کیان دهد / نه به عیش و نوش ابد دهد نه بهشت باغ جنان دهد
ملک آرزو بودش همی که خداش طبع روان دهد / که چو من بذکر مناقبت شب وروزدادبیان دهد
چه‌خوش آنکه‌عاشق روی توبه گه‌وصال توجان دهد / که خدا ز هول مواقفش به شفاعت تو امان دهد
من و عشق تربت اطهرت، من و اتّکای تو یاعلی

از: آقا محمّد تقی حجّةالاسلام نیّر تبریزی ( نیّر )

# لَمَعات وَجْهِکَ اَشْرَقَتْ

شه کبریا منشا تویی که امیر عزّ مجّللی ‌‌ ‌‌ بتوزیبدعرش جلال حق، که بتاج قدس مکلّلی
چوبخواست حق ز کمال خود نظری بسوی مثال خود ‌‌ ‌‌ بگرفت پیش جمال خود، ز هویّت تو سینجلی
لمعات نخله‌ی موسوی، نفخات خلقت عیسوی ‌‌ ‌‌ ز فروغ روی تو پرتوی، ز هوای کوی تو شمألی
تویی ای امیر جهانگشا که زبد و خلقت ماسوا ‌‌ ‌‌ بسریر رفعت کبریا ننشسته چون تو مجّللی
به ظُلَم سکندر آب جو، به طُوی کلیم فرشته خو ‌‌ ‌‌ به سنای نور تو راه پو، ز ضیای نارتو مُصْطَلی
تویی آنکه خواست چوذوالمنن زره عنایت وفضل ومَنّ ‌‌ ‌‌ ز طلوع طلعت خویشتن، به ورای خویش تفضّلی
ز تنزّه احدیّتش، ز تقدّس صمدیّتش ‌‌ ‌‌ بنمود سرّ هویّتش ز جلال ذات تو منجلی
تویی آن مثال بدیع حق که ز بعد ذات منیع حق ‌‌ ‌‌ نکشیده کلک صنیع حق بکمال شخص تو هیکلی
ز تو صادر اول ما ذُکِر بتو لاحق آخر ما زُبِر ‌‌ ‌‌ توخود آن مهیمن مقتدر که هم آخری که هم اوّلی
بدلیل آیه‌ی انّما و به نصّ سوره‌ی هل اتی ‌‌ ‌‌ به صریح لو کُشِفَ الغِطا و خطاب سرّ سینجلی
به نبی ظهیر و معین تویی و امیر ملک یقین تویی ‌‌ ‌‌ و مجیر روح الامین تویی و به کاینات تویی ولی
به حجاب قدس حریم حق تویی آن نهفته ندیم حق ‌‌ ‌‌ که هنوز صنع قدیم حق، ننموده کنز نهان جلی

لمعات وَجْهِکَ اَشْرقت و شُعاع طَلْعَتک اعْتَلیٰ
ز چه روالَسْتُ بِرَبِکُم نزنی بزن که بلی بلی

از: شمس اصطهباناتی ( شمس )

# مسمّط مخمّس

باز بر آن سرم که من، بلبل خوشنوا شوم      رخت به گلبن افکنم، همنفس صبا شوم
شاد شوم، جوان شوم وز کف غم رها شوم      ساز شوم نوا شوم پرده شوم صدا شوم
پر ز سروصدا کنم دهر بذکر یاعلی

دل کند آرزو که او نطق شود بیان شود      جان بودش امیدها تا سخن و بیان شود
طبع فسرده را مدد بلکه ز آسمان شود      کاش که پنجه‌ها همه خامه شود روان شود
تا که ثنا کنم مگر از شه لافتی علی

جشن ولا بپا کنم، شعله بجان غم زنم      برسر کاخ خرّمی بر پرم و علم زنم
بربط وچنگ ونی شوم، نغمه‌ی زیروبم زنم      با ملکوتیان شوم، محفلشان بهم زنم
ساز کنیم در فلک مدحت مرتضی علی

آنکه ولای او بود مایه‌ی عیش سرمدی      و آنکه لوای او بود پرچم دین احمدی
و آنکه مشیّد است از او بارگه محمّدی      و آنکه مرام اقدسش هست خصال ایزدی
سایه‌ی لطف حق علی، پایه‌ی این بنا علی

پست به پیش رفعتش هیمنه‌ی قیاصره      خوار بباب غزّتش طنطنه‌ی اکاسره
مات ز شهسواریش شاه و وزیر یکسره      چونکه به عرصه بر زند میمنه را به میسره
بر سر عالمی زند از عظمت لوا علی

مشعل آفتاب و مه مقتبسی ز نور او      یافته خانه‌ی خدا میمنت از ظهور او
جان سپرند دوستان یکسره با حضور او      هست کلیم بی‌سخن برسر کوه طور او
جلوه علی، شجر علی، نور علی، صدا علی

غیب و شهود را علی مطّلع ست و باخبر      منشی دفتر قضا، حاکم لوحه‌ی قدر
آینه‌ی روانش را علم خدای جلوه گر      هست عزیز انس و جان پیش ملک عزیزتر
بوده همیشه در خفا مرشد انبیا علی

خیل رسل به مقدمش داشته انتظارها　　بسته خدا به مهر او با دل وجان قرارها
کرده به آشنائیش هریکی افتخارها　　در کتب سما از او ذکر شده ست بارها
شمس علی، قمر علی، کوثر و هل اتی علی

از: محمّد حسین نظیری نیشابوری ( نظیری )

# صفدر کرّار

نبی که معجز ماه دوپیکر آورده
مثال نور خود و نور حیدر آورده

فراز منبر یوم الغدیر این رمز ست
که سر ز جیب محمّد، علی بر آورده

حدیث لَحْمُکَ لَحْمِی بیان این معناست
که بر لسان مبارک، پیمبر آورده

خدای از آدمشان تا به آل عبد مناف
به صلب پاک و به بطن مطهرّ آورده

هم از سرایت این نور، آل زهرا را
نبی بزیر عبا با علی در آورده

قوی به ذّریت خویش دیده ظهر علی
پیمبرش شب هجرت به بستر آورده

به آب زمزم و خاک صفا سرشته گلشن
حقش به حلمت و عفت، مُخَمَّر آورده

نهاده وقت ولادت بخاک کعبه جبین
نیاز و بندگی از بطن مادر آورده

خدیجه نور نبی دیده در جبین علی
بشادمانی داماد، دختر آورده

سزد که خاک کشد آفتاب اندر چشم
ز معدنی که چو سِبْطَیْن، گوهر آورده

علی بجای سرست از جسد پیمبر را
که صحتّش همه رأی منوّر آورده

براو به سبقت اسلام کس مقدّم نیست
به بعثت نبی ایمان برابر آورده

هزار شاهد عادل به مجمع اسلام
بدعوی اَنَا صدّیق اکبر آورده

نبی به کودکی، اسلام کرده تعلیمش
نه همچو غیر به ایمانش کافر آورده

ز قول ثابت لولاعلی، به رَجْمِ نسا
بفصل خویش مثالی مقرّر آورده

ندای بخّ بخّ لک یا علّی مولای
گواه نصّ ولایت به محضر آورده

خلاف مشورت او که کرده ذوالنوّرین
خروش تو به بالای منبر آورده

محّل شدّت نیران فتنه‌ی اشرار
علی ز مهلکه‌اش بارها بر آورده

بیان صفدر کرّار عسکر فرّار
بشرح واقعه‌ی حرب خیبر آورده

نبی بوقت مؤاخات عزّت و اصحاب
بلفظ و صدق، علی را برادر آورده

وصی کسی ست که تجهیز مصطفی کرده
نه آن که میل به محراب و منبر آورده

گشایش از در دیگر مجو بحکم خدا — که غیر، باب علی را به گل بر آورده
کسی ز آتش دوزخ بری نخواهد ماند — مگر کسی که تولاّ به حیدر آورده
خلاف نیست روا در خلیفه‌یی که نبیش — خلیفتی و خلیلی مکّرر آورده
امام، اوست که درتن حیات موتی را — چو عیسی از نفس روحپرور آورده
ز بس محبّت سکّان آسمان، ایزد — به شکل او ملکی را مصوّر آورده
مقام مجد گرفته به عرش علیین — لوای حمد به صحرای محشر آورده
چگونه نور کسی را بگل توان اندود — که آفتاب فرو رفته را بر آورده؟
چگونه قول کسی را توان بخاک انداخت — که سنگ ریزه گرفته‌ست و گوهر آورده
همای همت زوج بتول آن مرغی ست — که دولت دوجهان زیر شهپر آورده
بیان نسبت خود کرده با خلیل، علی — برون ز کعبه صنم‌های آذر آورده
خدا دوازده تن را ز عترت اطهار — امام خلق جهان تا به محشر آورده
کسی که پی به امام زمان همی نبرد — رسول صادقش از خیل کافر آورده
تویی امام که اقرار بر امامت او — صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده
خدا محبّت آل تو کرده فرض و ترا — به آیت الوالارحام سرور آورده

* * *

خوشا علی که چنان در نماز محو شده — که سجده با الم زخم منکر آورده
میان احمد و حیدر تمیز نتوان کرد — درین مقام بیانی سخنور آورده
همان که گشته پسر را تکاور از سر مهر — برای نعش پدر هم تکاور آورده
سخن به پرده علی گفته در شب معراج — صباح تهنیه پیش پیمبر آورده
ز فکر بلعجبی‌های قادر بیچون — بحیرتم که عجایب دو مظهر آورده
هراس نیست ز فوت و فنا «نظیری» را — که پی به چشمه‌ی خضر و سکندر آورده
کدورت از چه جهت رو دهد محبّی را — که از ولای علی دل منوّر آورده؟
چه کم کند ز جلال کسی زیان جهان — که خواجگی ز غلامی قنبر آورده
بنظم آخرت از دست داده دنیا را — فکنده رخت بدریا و گوهر آورده
قبول سمع تو کافی ست یا علّی ولی — زمانه گوش تمیز از ازل کر آورده
از آن شبی که باین خواب گشته‌ام مسرور — خرد بهر نظرم پایه برتر آورده
صلت که می طلبد بنده‌ی ثنا گویت — مناقب تو نگویم که درخور آورده
هنر بس ست همین کز برای ختم سخن — درود پاک بر آل مطهّر آورده

از: رهی معیّری ( رهی )

# مَظهر داور

تـاخـتـن آورد زی بـسـتـان سـپـاه آذری | بـاغ ویران کرد از کین توزی و غارتگری
چـفـتـه شـد از بـار انـده پـشـت سـرو نـارون | تیره شد از گرد هیجا، چهر گلبرگ طری
جـور بـاد آذری زد بـاغ را آذر بـجـان | بـاغ را آذر بـجـان زد جـور بـاد آذری
گر بهاران گسترد در باغ، فرش زُمرُدین | میکنند باد خزان در بوستان زر گستری
پیش بالای تو از سرو و صنوبر فارغم | ای ببالا غیرت شمشاد و سرو کشمری
گرسپرغم رفت وشدسوری زبستان، غم مدار | سرخ می کش، تات گردانْده و غم اسپری
ور نماند از لاله‌ی احمر نشان در طرف باغ | باده خور تا گونه‌ات چون لاله گردد احمری
با دراجان پروری گر می نباشد گو مباش | می کند اشعار من در مدح شه، جانپروری
مظهر داور، امیرالمؤمنین، شیر خدای | آنکه از وی آشکارا شد صفات داوری
بنده‌ی درگاه او، هم آسمان و هم زمین | تابع فرمان او، هم زهره و هم مشتری
رایت شرع مبین چونین نمی گشتی بلند | گر نبودی در قفایش ذوالفقار حیدری
آسمان بندد میان چاکری بر درگهش | هر که بر درگاه شه بندد میان چاکری
درخور انصاف او، کس می نیارد گفت مدح | بارسن نتوان شدن بر گنبد نیلوفری
تا بود آیین عاشق بر بتان دل باختن | تابود آداب مهرویان عتاب و دلبری
تا زمستان رابود دمسردی و افسردگی | تا بهاران را بود جانبخشی و جانپروری

مر عدویش باد با ناکامی و انده، قرین
مر محبّش باد با پیروزی ونیک اختری

از: میرزا محیط قمی ( محیط )

# قسیم دوزخ و جنّت

خوشا دمی که لبم را به لب چو جام نهی
لبت ببوسم و قالب کنم ز شوق تهی

رخ نکوی تو دیدن بود صَباحُ الخیر
از آنکه خرّم و خندان چو گل به صبحگهی

از آن زمان که عیان شد چَه زِنخدانت
کبوتر دل یوسف ز جان شده ست چهی

ز زیب قامت و حسن جمال، سروی و ماه
ولیک سرو قبا پوش وماه کج کلهی!

شود ز وصف بنا گوش تو گشوده دلم
چنانکه غنچه ی گل از نسیم صبحگهی

از آن زمان که شدم باخبر ز رحمت دوست
نه از گناه، که شرمنده‌ام ز کم گنهی!

جهان بگشتم و دیدم تمام خوبان را
جهان فدای تو بادا که از تمام بهی

مشو ز کثرت عصیان ز لطف حق نومید
که لطف،صرصر و تو با گنه چو پرّ کهی

بشست و شوی نگردد سفید جامه ی بخت
کرا که رفته قلم در حقش برو سیهی

میانه ی تو و جانان حجاب، هستی تست
بوصل می نرسی تا ز خویشتن نرهی

ترا نموده علایق اسیر دام بلا
بکوش تا به تجّر ز دام او برهی

خطا سرودم آورده‌ام مدیح شهی
که از تمام جهانش فزونی ست و بهی

قسیم دوزخ و جنّت علی که با حبّش
زیان نمیرسدت گرچه غرقه ی گنهی

بخاک پای تو سوگند و آسمان بلند
که با غلامی تو عار آیدم ز شهی

گزافه گفتم من درخور غلامی تو
نیم غلام سگت را سگم ز جان ورهی

« محیط » را بحمایت ز بیم ایمن کن
براه پر خطر آخرت شود چو رهی

از: میرزا ابوالقاسم اصفهانی شیرازی ( طرب )

# باده‌ی عشق علی

تا بدیدم رخ زیبای تو ای ماه ز دور
خواندم از دور و دمیدم برخت آیه‌ی نور

تو پری‌روی ز نوع ملکی یا که بشر؟
تو ملک خوی ز جنس قمری یا که ز حور؟

خواستی شور قیامت بنمایی بر خلق
تو بپاخاستی و خاست بپا شور نُشور

همه جا حاضری ای جمله حضور تو غیاب
همه سو ظاهری ای جمله خفای تو ظهور

غیب دانی تو و از غیب کسان آگاهی
چه تفاوت کندای دوست غیابت ز ظهور؟

بجز از عشق تو در جان نکند هیچ گذر
بجز از یاد تو در دل نکند هیچ خطور

روی چون ماه تو درزیر خم زلف سیاه
آفتابی ست عیان در دل شام دیجور

دل بهر سوی عیان نور خدا می بیند
گاهی از کوه، تجلی کند و گاه، ز طور

بر سر کوی تو باروی و لب و قامت تو
نه جنان خواهم ونه کوثرونه قصرونه حور

درچنین فصل که فردوس بود طرف چمن
خیز ای حور بهشتی بده آن آب طهور

دانی آن می چه میی باشد ای غیرت خلد؟
دانی آن می چه میی باشدای حیرت حور؟

باده‌ی عشق علی باشد و اولاد علی
هر که زان خمر خورد هیچ نگردد مخمور

دیده‌ی غیر عجب نیست نبیند رخ دوست
کور آری بود از شعشعه‌ی خور، مهجور

دوزخ افسرده شود از قدم شیعه‌ی او
در قیامت چو کند از طرف نار عبور

خاک باد آن دهنی کوش نباشد ممدوح
کور باد آن نظری کوش نباشد منظور

هر گز ازسوک مباد ایمن و آزاد بدهر
هر دلی را ز تولّای علی نیست سرور

بولای او، در خاک بپویند وحوش
بهوای او، بر چرخ بپرّند طیور

خادم مجلس او مجمره گردان چو شود
پر جبریل کند در عوض عود بخور

نعلی از دلدل او روزی افتاد بخاک
تا قیامت شد پیرایه‌ی تاج فغفور

دل که از دوستی آل علی مملو نیست
رحمت ایزد دادار بود زان دل دور

روزی آخر« طرب» از لطف شه آزادشوم
چند ای دل بغم و رنج جهان، باش صبور

از: عبّاس شهری ( شهری )

# ولیّ مطلق

بجز از علی نباشد بجهان گره گشایی
طلب مدد ازو کن چو رسد غم و بلایی

چو بکار خویش مانی در رحمت علی زن
بجز او به زخم دلها ننهد کسی دوایی

ز ولای او بزن دم که رها شوی ز هر غم
سر کوی او مکان کن بنگر که در کجایی

بشناختم خدا را چو شناختم علی را
بخدا نبرده یی پی اگر از علی جدایی

علی ای حقیقت حق، علی ای ولّی مطلق
تو جمال کبریایی، تو حقیقت خدایی!

نظری ز لطف و رحمت بمن شکسته دل کن
تو که یار دردمندی، تو که یار بینوایی

همه عمر همچو «شهری» طلب مدد ازو کن
که بجز علی نباشد بجهان گره گشایی

از: میرزا محمّد محیط قمی ( محیط )

# حکمفرمای قدر

حبذّا شیوه‌ی رندیّ و خوشا بیباکی
خرقه آلودگی و مستی و دامن پاکی

خویشتن را هدف تیر ملامت کردن
شهره‌ی شهر شدن در صفت بیباکی

خرقه بر تن درم از شوق چو یادم آید
فارغ البالی ایّام گریبان چاکی

گرشد آلوده‌ی می خرقه‌ی ما باکی نیست
که همین شیوه بود شاهد دامن چاکی

نعمت عشق حرامست بر آن نفس پرست
که کشد بار غم دوست به اندهناکی

طیّ وادیّ طلب آید از آن تند قدم
که به گَردش نرسد چرخ بدین چالاکی

باده نوشیدن در پرده به شبهای دراز
ز دعای سحری به بود و هتّاکی

طرفه مرغی ست الهی دل مردان خدا
که بود معنی او عرشی وصورت خاکی

یافت ز الطاف علی شاه ولایت پروبال
ورنه این طایر خاکی نشدی افلاکی

حکمفرمای قدر شاهسواری که قضا
دست و پا بسته شکاری بودش فتراکی

قلب ماهیّت اشیا را گر امر دهد
درد، درمان شود و زهر کند تریاکی

قوّه‌ی مُدرِک که در معرفت شه چو «محیط»
معترفَ گشته بنادانی و بی ادراکی

از: آقا محمّد میرزا جیحون یزدی ( جیحون )

# مسمّط مسدّس

در دهر دلا تا کی، گه هالک و گه ناجی ··· از صولت آن مأیوس، بر دولت این راجی
بر قلزم وحدث نیست، کافتاده به موّاجی ··· هان از نظر کثرت، ابلیس شد اخراجی
شو بنده ی شاه دین، چند اینهمه محتاجی؟
تا عرش بجان گردد بر فرش رهت محتاج

مصباح سُبُل حیدر، مصداق کلام الله ··· آن واجب ممکن سیر، آن وحدت کثرت گاه
هم در زَمَنش جر گه هم بر فلکش خر گاه ··· ادراک حضورش را ارواح به واشو قاه
شاهی که چو قد افراخت از بهر بروز جاه
در خانه ی یزدان ساخت از دوش نبی معراج

شیری که حدوثش راست صحرای قدم بیشه ··· چون ذات خدا افزون، از حیّز اندیشه
ایزد ز غدیری خم، پر کرده ورا شیشه ··· بر ریشه ی تاک شرک زد عصمت او تیشه
باقی بر امر او، ممدوح ترین پیشه
فانی بر نهی او، مرجوح ترین منهاج

چون او به کمند و تیغ در بست و گشود آید ··· از جسم، روان خصم نزدش بدرود آید
جبریل ورا ساجد بر شمسه ی خود آید ··· رخساره ی عزرائیل از بیم کبود آید
تیرش ز هوا صدصد چون نیزه فرود آید
خواهد چو نخستین را بهر دومین آماج

ای سرّ کنوز غیب از ناصیه ات مشهور ··· وی حکم تو بر معدوم، بخشد شرف موجود
بر خالق و در مخلوق هم عابد و هم معبود ··· بر واجب و در امکان هم ساجد و هم مسجود
بی عاطفت بر تخت، مقهور بود نمرود
با دوستیت بر دار، منصور بود حلّاج

از چون تو پسر در فخر از صبح ازل، اجداد ··· وز چون تو پدر در ناز تا شام ابد، اولاد

جز حق نتواند کس اوصاف ترا تعداد در بزم تو مات اقطاب بر رزم تو محو اوتاد

از نیزه‌ی تو ازواج اندر شمر افراد

وز صارم تو افراد در مرتبه‌ی ازواج

از: صغیر اصفهانی ( صغیر )

# هو یا علی مدد

ای مظهر احد، هو یاعلی مدد ای محرم صمد، هو یاعلی مدد
ای شاه ذورَشَد هو یاعلی مدد ای میر معتمد، هو یاعلی مدد
الله را اسد، هو یاعلی مدد

جان از تو صیقلی یا مرتضی علی ذات از تو منجلی، یا مرتضی علی
یا والی الولی یا مرتضی علی ای ذات تو علی یا مرتضی علی
ای یاد تو مدد، هو یاعلی مدد

ایجاد جنّ و انس، ازحیّ لم یزل بهر عبادتست نی فتنه و دغل
ذکر علی بود چون بهترین عمل پس خلق، جنّ و انس گشتند از ازل
گویند تا ابد، هو یاعلی مدد

گسترده هر طرف شیطان ز حیله دام تا درمقام خود، مارا دهد مقام
ما حرز جان کنیم ، نام ترا مدام تا آن رجیم را ازاین خجسته نام
بر رخ کشیم سد، هو یاعلی مدد

یارب چو برپرد مرغ روان من گردد بزیر خاک،آندم مکان من
ازاین سخن مباد افتد زبان من خواهم که تا بحشر باشد بیان من
پیوسته در لحد، هو یاعلی مدد

موسی بمهر تو زاد و وفات یافت عیسی ز لطف تو، حسن صفات یافت
خضر از ولای تو، آب حیات یافت نوح از شداید طوفان نجات یافت
چون گفت بیعدد، هو یاعلی مدد

عقل ازتومات ونطق دروصفت الکن ست گرخوانمت خدای، کفرمبرهن ست
ور دانمت جدای آن کفر درمن ست از بهر هر کسی حدّی معیّن ست
ای بی حدیث حد، هو یاعلی مدد

ای میر تاجبخش، ای شاه تاجدار ای نفس مصطفی، ای دست کردگار
در قلب سالکان، در دور روزگار از اسم ذوالفقار وز جسم ذوالفقار
قتّال دیو و دد، هو یاعلی مدد

مخلوق خاص حق، خلّاق ماسوا فرمان ده عباد، فرمانبر خدا
هم خالق زمین، هم فاطر سما ای صاحب یدی کش خوانده کبریا
بالای کلّ ید، هو یاعلی مدد

دل خانه‌ی خداست تا خانه‌ی تو شد جان مست باده‌ی پیمانه‌ی تو شد
اطراف شمع هو، پروانه‌ی تو شد هر کس ترا شناخت دیوانه‌ی تو شد
غارتگر خرد، هو یاعلی مدد

والشّمش والضّحی، یعنی بروی تو واللّیل اذا سجی، یعنی بموی تو
در دل «صغیر» راهست آرزوی تو خواهد که سر نهد، برخاک کوی تو
فارد لما اَرَد، هو یاعلی مدد

از: شمس‌الدّین محمّد حافظ شیرازی

# زلف خاتون ظفر

خسروا گوی فلک درخم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصه‌ی میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد | صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر، شیفته‌ی پرچم تست | دیده‌ی فتح ابد عاشق جولان تو باد
طیره جلوه‌ی طوبی قد دلجوی تو شد | غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد | هرچه در عالم امر ست بفرمان تو باد

«حافظ» خسته باخلاص ثنا خوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثنا خوان تو باد

از میرزا محمّد قمی ( محیط )

# شجر طور ولایت

دوش در صحن چمن از چه سبب غوغا بود؟ مگر آن سرو چمان جلوه کنان آنجا بود؟
راستی سرو چمن اینهمه آشوب نداشت این قیامت همه از قامت او برپا بود
ایمن از حادثه‌ی دور فلک صحن چمن لیک پر فتنه ز هنگامه‌ی آن بالا بود
طرّه‌اش را بخطا مشک ختن خواندم دوش رفت در تاب و چو دیدیم، خطا باما بود
دلبر ما که مجّرد بود از قید مکان این عجب بین که بهرجا که شدیم آنجا بود
غیر اقرار به تقصیر به امّید کرم عرض هر عذر که کردم همه نازیبا بود
گفت: در جبهه‌ی زاهد اثر تقوی نیست پیر میخانه که با نور خدا بینا بود
خرّم آن روز که در ساحت میخانه مرا بکفی طرّه‌ی، ساقی، بکفی مینا بود
ما حریفان ز می عشق گهی مست بدیم که نه خمخانه و نی ساقی و نی صهبا بود
دوست حق داشت اگر پای بچشمم ننهاد دید کز اشک روان هر طرفی دریابود
سرخوش از ساغر سرشار ولایت چو شدیم پیر ما ختم رسل، ساقی ما مولا بود
شجر طور ولایت، علی عمرانی که تجلّی رخش راهبر موسی بود
مژده‌ی مقدم جانپرور او داد مسیح دم قدسیش از آنروی روان بخشا بود
نه همین یار نبی بد که بهر دور معین انبیا را همه از آدم تا عیسی بود
نوح را همّت او داد نجات از طوفان ورنه تا روز جزا رهسپر دریا بود
بود با فاطمه در بزمگه قرب، قرین اندر آن روز که نی آدم و نی حوّا بود

مدحتش پیشه از آن کرد درامروز محیط»
کز ویش چشم شفاعت بگه فردا بود

از: حکیم سنائی غزنوی

# پاسخ سنائی به سلطان سنجر

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن
جان نگین مُهر مِهر شاخ بی‌بر داشتن

از پی سنگین دل نامهر بانی روز و شب
بر رخ چون زرنثار گنج گوهر داشتن

چون نِگردی گرد معشوقی که روز وصل او
بر تو زیبد شمع مجلس، مهر انور داشتن

* * *

من سلامت خانه‌ی نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

شومدینه‌ی علم‌رادرجوی وپس دروی خرام
تا کی آخرخویشتن چون حلقه بردرداشتن؟

چون همی‌دانی که شهرعلم‌راحیدردراست
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین
دیو را بر مسند قاضیّ اکبر داشتن؟

من چه گویم چون تودانی، مختصرعقلی بود
قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن

از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو
پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن؟

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حقّ حیدر بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر
کافرم گر می‌تواند کفش قنبر داشتن

گرتن خاکی همی بربادندهی شرط نیست
آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن

تا سلیمان‌وار باشد حیدر اندر صد ملک
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

آفتاب اندرسما با صدهزاران نور وتاب
زُهره را کی زَهره باشد چهره اَزْهَر داشتن

خضر فرّخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک
جاهلی باشد ستور لنگ، رهبر داشتن

گرهمی خواهی که چون مهرت بودمهرقبول
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

چون درخت دین بباغ شرع هم حیدر نشاند
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی
عالم دین را نیارد کسر معمّر داشتن

از پس سلطان ملکشه چون نمی داری روا
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پی سلطان دین پس چون روا دارد همی جز علی و عترتش محراب ومنبر داشتن؟

اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردد همی واندر آن میدان که نتوان پشت ویاور داشتن

هفت زندان را زبانی بر گشاید هفت در از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن جز به حبّ حیدر و شبیّر و شبّر داشتن؟

گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت مُهر زرّ جعفری بر دین جعفر داشتن

کی مسلّم باشدت اسلام، تا کارت بود طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن!

گر همی دیندار خوانی خویشتن راشرط نیست جسم وجان از کفرودین فربّی ولاغر داشتن

پند من بنیوش وعلم دین طلب از بهر آنک جز بدانش خوب نبود زینت و فر داشتن

تا ترا جاهل شمارد عقل، سودت کی کند مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن؟

* * *

ای «سنائی» وارهان خودرا که نازیبا بود دایه را برشیرخواره مهرمادرداشتن

بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر همچو بیدینان نباید روی اصفر داشتن

زیوردیوان خودسازاین مناقب رااز آنک چاره نبود نو عروسان را ز زیورداشتن

از: کمال الدّین وحشی بافقی( وحشی )

# سرور غالب

زلف پیش پای او بر خاک می ساید جبین
همچو هندویی که پیش بت نهد سر بر زمین

زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست
گر کند دعوی به زلفت نافه‌ی آهوی چین

ای شب خورشید پوشت، سنبل باغ بهشت
وی لب شکّر فروشت، چشمه‌ی ماء معین

عاجز از موی میانت، مردمان مو شکاف
مضطر از درک دهانت، مردمان خرده بین

گرمی مهر تو هر دم می‌شود در دل زیاد
تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین

بلبل از گل درشکایت، غنچه خندان ازنشاط
گل پریشان زین حکایت برجبین افکنده چین

تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار
شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین!

غنچه و گل اشک بلبل گر نمی کردند پاک
آستین آن چرا خونین شد و دامان این؟

آب جوبهرچه رودرهم کشدچون درچمن
کرده همیان پردرم ازعکس برگ یاسمین؟

غنچه گودلتنگ شو گرخرده یی داردبکف
کز نسیمش کیسه پردازی‌ست هرسودر کمین

روح در تن می دمد باد بهاری غنچه را
می رسد گویا زطرف روضه‌ی خلد برین

یعنی از خاک حریم روضه‌ی شاه نجف
گلبن باغ حقیقت، سر و بستان یقین

حیدر صفدر، شه عنتر کش خیبر گشای
سرور غالب، سرمردان، امیر المؤمنین

تا چرا خود را نمی بیند زنامش سرفراز
رخنه هادرسینه کردازرشک عینش حرف سین

گر نیارد سر فرو با پاسبان درگهت
هندوی گردنکش کیوان درین حصن حصین

از طناب کهکشان، جلّاد خونریز فلک
بر کشداو را به حلق از پیش طاق هفتمین

چرخ چو گانی که گوی خاک درچو گان اوست
رخش قدرعالیش راچیست؟ داغی برسرین

ذات پاکش گر نبودی بانی ملک وجود
حاش لله گربدی الفت میان ماء وطین

شرح احوال جحیم وصورت حال جنان
سربسر گوید، اشارت گر کندسوی جنین

ای حریم بوستان مرقدت، دارالسّلام
وی زخیل خاکبوسان درت، روح الامین

در گه قدرترا، ارواح علوی پاسبان
خرمن فضل ترا، مرغان قدسی خوشه چین

سر کشان بر دند سر ها در گریبان عدم — هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین

طبع معنی آفرینت درفشانی می کند — آفرین «وحشی» به طبع درفشانت، آفرین

تا برون آرد ز تاثیر بهاران شخص خاک — لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین

بسکه بر روی زَمْهَریر قهر بارد آسمان — باد همچون مار بدخواه تو در زیر زمین

از: ملک الشعرا محمّد تقی بهار خراسانی ( بهار )

# علیّ عالی اعلیٰ

زهی به کعبه شرافت فزای رکن و حطیم — زهی مقام تو فخر مقام ابراهیم
زهی حریم تو چون کعبه، لازم الاکرام — زهی وجود تو چون قبله، واجب التعظیم
زهی بلند تر اندر هِمَمْ ز چرخ بلند — زهی عظیم‌تر اندر شرف زعرش عظیم
زهی علیّ و نماینده‌ی تو هر چه عُلُوّ — زهی علیم و ستاینده‌ی تو، ربّ علیم
علیّ عالی اعلیٰ، ابوالحسن حیدر — که شد صحیح ز فضل تو روزگار سقیم
بصورت ارچه زبوطالبی ولی به صفت — فکنده بر گل آدم، مشیّت تو ادیم
به فلک نوح، تو بودی زمامدار نجات — برو دنیل تو بودی طلایه دار کلیم
چنین که علم ترانیست منتها، شاید — گر اعتراف نمایم که عالم‌ست قدیم
میان لجّه‌ی شرع محمّدی، کعبه‌ست — همان صدف که دراو زادچون تودُرّیتیم
برون ز یک سخنت حکمتی نمی‌بینند — اگر به چلّه نشینند صد هزار حکیم
تویی حقیقت قرآن و برتر از قرآن — که صامت‌ست و کریم وتوناطقی و کریم
بود بهشت برین ساحت ولایت تو — طریقت تو در آن، جوی کوثر و تسنیم
تویی حکیم و کلامت شراب معرفت‌ست — حکیم وسفسطه‌اش نیست جزشراب حمیم
بر آسمانه‌ی قهرت پی مصالح دین — به کلک فکرت گر نقطه‌یی شود ترسیم
هزارمرتبه صائب‌ترست ونافذتر — زبیلک شَهَب اندرمصاف دیورجیم
حسام امرتو آنجا که قدالف سازد — چولاء نفی شودقدّ کافران به دونیم
خدایگانابنگرزلطف سوی «بهار» — که روح قدس کند مدحت تواش تعلیم
به مدحت تو و پیروزی ولادت تو — سخن سراید دراین بزرگوارحریم
حریم زاده‌ی موسی که چون دم عیسی — روان فزاید خاک درش به عظیم رمیم
به چشم زایراین آستان بودروشن — هر آنچه گشت به سینانهان زچشم کلیم
زهی بر آنکه نهدروی دل براین درگاه — به رای صافی ودین درست وقلب سلیم

من این قصیده به هنجار(ازرقی) گفتم:
(بر آن صحیفه‌ی سیمین مسازمشک مقیم)

از: ابوتراب جلی

# علی و عقیل

از آن شد علی جانشین پیمبر — که بُد یار مظلوم و خصم ستمگر
به پیش علی فقر ثروت مساوی — به پیش علی، خان و دهقان برابر
بدوران فرمانروا ییش، روزی — بنام تظلّم عقیل آمد از در
که من بینوا و معیلم، چه باشد — اگر مزد من را نمایی فزونتر؟
بناگه علی قطعه‌ی آهنی را — بینداخت در شعله‌ی گرم آذر
زمانی که شد سرخ برداشت آنرا — بزد بیخبر پشت دست برادر

که اینست پاداش آنکس که خواهد
شود از حقوق ضعیفان توانگر

از: فضولی

# سلطان عالیقدر عادل

دلی دارم پر از خون چون صراحی از غم عالم
حریفی کو که پیش او دلی خالی کنم یکدم

مزاج شمع دارم، نیستم بی گریه و سوزی
حیات من دلی پر آتش ست و دیده یی پرنم

صفا در عاشقان زنده دل میباشد ای عارف
کسی کو مرده یی در خانه دارد نیست بی ماتم

دلی مجروح دارم لیک با کی نیست، چون دارد
جراحتهای دل از ذکر شاه اولیا مرهم

زهی سلطان عالیقدر عادل دل که در خلقت
بذات اوست فخر فرقه‌ی نسل بنی آدم

ظهور نورپاکش ناسخ دین مسیحا شد
بدور فیض بخش او نزد کس از مسیحا ،دم

دم جانبخش او جان میدهد صد چون مسیحا را
بدین اقرار دارد زنده گر باشد مسیحا هم

امیرالمؤمنین حیدر، علّی بن ابیطالب
زهر فاضل بفضل افضل،زهر عالم به علم اعلم

زهی فیض وجودت مدّعا از خلقت هستی
بنای هستیش را رتبه‌ی تقدیم بر عالم

اگر سر رشته‌ی مهرت نبودی در کف دوران
فرو می ریخت نظم هستی این سلسله از هم

تو بودی صاحب معراج را مونس، چه غم دارد
کسی کو را چراغ ره تو باشی در شب مظلم

تویی بر انس و جن از یمن قرب مصطفی حاکم
ترا زیبد سلیمانی که دارای آن چنان خاتم

پیمبر پایه‌ی معراج فضل، وحی وقرب حق
همه دارد چنان نبود که دارد چون تویی بن عم

خدا را از ظهور خلقت اشیا تویی مقصد
نبی را در حریم قرب او ادنی تویی محرم

به اعجاز نبوّت می شکافد بحر را موسی
ولی پیش تو حکم قطره دارد با وجودیم

شها شفقت شعارا با وجود همّتت حاشا
که قدّ همّتم گردد زبار محنت کس خم

ترا مدّاحم و کافی ست بر من التفات از تو
ثنای کس نمی گویم، عطای کس نمی جویم

اگر از غیر تو رسم سخا جویم، نیم مؤمن
بود گر آن سخا اموال قارون آن سخی حاتم

الهی آن قناعت بخش و طاقت ده که نزد کس
« فضولی » را نگرداند درین دعوی هوی ملزم

اساس بی نیازی و بنای همتّش باشد
چو بینا دوفا ازحبّ شاه اولیا محکم

از: شمس الدین محمد حافظ شیرازی

# پیر خرابات

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم به رحمت او
چراغ صاعقه‌ی آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبّت او
بر آستانه‌ی میخانه گرسری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیّت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهدیی مشیّت او
نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقه‌ی «حافظ» بباده در گرو است
مگر زخاک خرابات بود طینت او؟

از: شادروان عبّاس فرات ( فرات )

# یاعلی گو

چون غم ومحنت زهرسو آوردرویاعلی گو
چون شوی محروم ازهردر، زهرسویاعلی گو

پشت بردشمن نکرد آن پیشوای هردوعالم
پس توهم گردشمنی سویت کندرو، یاعلی گو

مصطفی آن مظهرذات وصفات پاک یزدان
یاعلی گفت ازهجوم خصم بدخو، یاعلی گو

مردحق جویاعلی گویدبهرسورونماید
گرتوهم باشی زروی صدق حق جو، یاعلی گو

دردا گرداری مشونومیدازدرگاه فضلش
تاکه دردت رارسدازغیب دارو، یاعلی گو

باغ مینو بی‌ولای او نبخشد کردگارت
گرکه خواهی ره بری درباغ مینو یاعلی گو

اویدالله است وباب الله وعین الله ازاین رو
تابری ره جانب معنای یاهو، یاعلی گو

بوی جنّت نشنودهرکس بدل مهرش ندارد
برمشامت تارسدهرلحظه آن بو، یاعلی گو

زوربازوی خدایی داشت آن دست توانا
تابفریادت رسد آن زوربازو، یاعلی گو

طبع تونیروپذیردچون بوصف اوسرایی
تارسدطبع تراازغیب نیرو، یاعلی گو

جزبدین، ره دربساط عالی اعلی نیابی
تاکه ره یابی بسوی ساحت اویاعلی گو

ای «فرات» ازجوبه دریاراه بردن باشد آسان
تاشوددریای بی‌پایان تراجو، یاعلی گو

از: حکیم میرزاحبیب قاآنی شیرازی

# سر مطلق

چند خواهی پیرهن از بهر تن
تن رها کن تا نخواهی پیرهن

آن چنان وارسته شو کز بعد مرگ
مرده‌ات را عار آید از کفن

مر بدن را رخت عریانی بپوش
پیش از آن کت خاک پوشاند بدن

عشق خواهی، جام ناکامی بنوش
فقر خواهی، کوس بدنامی بزن

داعی ابلیس را از در بران
جامه‌ی تلبیس را از بر بکن

تن بگاه ای خواجه در تیمار جان
تا بکی جان کاهی از تیمار تن؟

جان مهّذب ساز همچون جبرئیل
تن معذّب دار همچون اهرمن

شوق جان هستی دهد، نه ذوق نان
درد دل هستی دهد نه دُرد دَن

ای خلیفه زاده یاد آر از پدر
ای غریب افتاده بگرا زی وطن

شرزه شیری چند چرّی باسگان؟
شاهبازی چند پری با زغن؟

در گذر زین چار طبع و پنج حس
بر شکن زین هفت شوی و چار زن

گر چو دیگت هست جوشی در درون
کف میار از خام طبعی در دهن

تا نشان سّم اسبت گم کنند
ترک ما نانعل را وارونه زن!

آفتاب آسا بهر کاخی متاب
عنکبوت آسا بهر سقفی متن

چند گویی کان قبیح ست این صبیح
چند رانی کان لجین ست این لجن؟

نسبت اجزا با جزا چون دهی؟
بینی آن یک را قبیح این را حسن

لیک چون کل را سراپا بنگری
جمله را بینی بجای خویشتن

عالمی بینی چو بادام دو مغز
کفر و دین هم منقرق هم مقترن

جان جدااز تن ولیکن عین جان
تن جدا از تن ولیکن صرف تن

ای صنم گوی صمدجو، تا بکی
در زبان حق داری و در دل وثن؟

هر زمان سازی خدای رنگ و رنگ
همچو نقش نقش بندان ختن

ایزدی را کز یقین بالاترست
جهد داری تا در آری در سخن؟!

گر خداجویی ببین با چشم سر
در سراپای وجود بوالحسن

صانع کل، مانع ظلم و فساد
حامی دین، ماحی جور و فتن

صِهْرِ احمد، حیدر خیبر گشا — زوج زهرا، ضیغم عنتر فکن
سّر مطلق، مایه‌ی علم و عمل — شیر بر حق، دایه‌ی سرّ و علن
عقل با رأیش چو سودای جنون — خلد با خلقش چو خضرای دمن
خاطر او، مهر حکمت را فروغ — طینت او، شمع هستی را لگن
نام او در مهد از پستان مام — در لب کودک در آید بالبن
می نخیزد یک عقیق الاّ که زرد — گر بجنبد باد کینش در یمن
می نروید یک گیاه الاّ که سرخ — گر ببارد ابر تیغش برچمن
روز روشن، خواجه‌ی هر شیر مرد — شام تاری، خادم هر پیر زن
بسکه آب از چه کشیده نیمشب — هر دو پایش را خراشیده رسن
هر غریبی را که او پرسیده حال — کرده هر یادی بجز یاد وطن
هر یتیمی را که او بخشیده مال — دیده هر نقشی بجز نقش محن
مهر بردار از زبان ای مرتضی — نکته‌یی بنماز سر مختزن
حل کن این اشکالهای تو بتو — تا شناسندت خلایق تن به تن
تا بچند این اختلاف کفر و دین؟ — تا بچند این اتصّاف ما و من؟
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار؟ — تا چه دید از بت که واثق شد شمن؟
بود اگر یعقوب راضی از قضا — از چه گریان گشت در بیت الحزن؟
موسی ار داند که حق نادیدنی ست — از چه اَرِنی گفت و پاسخ یافت لن؟
ور یقین داند که جرم از ساحری ست — خواجه، هارون را چرا گیرد ذقن؟
اینهمه چون و چرا را ای علی — بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا بلبها نه چرا ماند نه چون — تا زدلها نه گمان خیزد نه ظن
الله الله ای علی مرتضی — جلوه‌یی بنما و کوته کن سخن
صلح و کین را ده بیکبار آشتی — کفر و دین را کن بیکجا انجمن
آشنا کن دیو را با جبرئیل — آشتی ده شحنه را با راهزن
نفی را اثبات کن در نفی لا — سلب را ایجاب کن در لفظ لن
حیدرا نوروز سلطانی رسید — سرخ شد چون دست ناوردت دمن
عقد انجم را فلک مانا گسیخت — تا فرو بارد بشاخ نسترن
در صدفها هر چه مروارید بود — ابر بستد تا فشاند بر سمن
هر کسی را عیدی از سلطان رسد — هم مرا عیدی ده‌ای سلطان من
تا بود بر سنبل خوبان گره — تا بود در طرّه‌ی ترکان شکن
زنده بادا تا ابد خصمت ولیک — در عذاب و محنت و بند و شکن

از: کمال الدین وحشی بافقی( وحشی )

# امام انس و جان

دلم دارد به چین کاکلش صد گونه حیرانی ... بعالم هیچکس یا رب نیفتد در پریشانی

زما صد جان نمی گیری که دشنامی دهی ز آن لب ... بسودای سبکرو حان مکن چندین گرانجانی

بر آنم تا بر آید جان و از غم وارهانم دل ... ولی بی تیغ جانان بر نمی آید به آسانی

منم ز آن یوسف گل پیرهن نومید افتاده ... حزین در گوشه‌ی بیت الحزن چون پیر کنعانی

بهار و هر کسی بالاله رخساری به گلزاری ... من و داغ دل و کنج فراق و صد پشیمانی

بروی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی ... ببوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی

ادیم خاک عطر آمیز گردید از سهیل گل ... حریم بوستان گشت از چراغ لاله، نورانی

نفیر ناله‌ی بلبل، بلند آوازه شد هر سو ... بتخت بوستان زد گل دگرره، کوس سلطانی

سری پیوسته دارد با عصا در بوستان نرگس ... مگر بر درگه گل نصب کردندش بدربانی؟

نمیدانم که پیک باد صبحی از کجا آمد ... که پیشش سبزه و گل بر زمین سودند پشیانی؟

مگر آمد زدرگاه شریف آسمان قدری ... که داردخاک راهش صدشرف برتاج سلطانی

امام انس و جان، شاه ولایت، سرورغالب ... که می زیبد گدای آستانش را سلیمانی

اگر در بیشه‌ی گردون زصیت عدل او باشد ... اسد در هم در اندثور راچون گاو قربانی

نسیمی کز حریم روضه‌اش آید عجب نبود ... اگر بخشد به طفلان نباتی، روح حیوانی

زراح روحبخش مهر او خصم ست بی بهره ... بلی کی بهره‌ور باشد جماد از روح انسانی؟

به سلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل ... که بی والی چو باشد ملک‌رو آرد به ویرانی

دل سخت عدوخون می شود ازتاب شمشیرش ... شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی

اگر یابد خبر از ریزش دست گهر بارش ... صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیسانی

به روز رزم اگر سازد علم تیغ درخشان را ... دواند بر سر خصم سیه دل رخش جولانی

نهد رود در بیابان گریز از تاب شمشیرش ... چنان کز شعله‌ی آتش رمد غول بیابانی

شها در شیوه‌ی مدحت سرایی آن افسوس سازم ... که چون ره آورد هاروت فکرم در فسون خوانی

با فسون سخن بندم زبان نکته گیری را
که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی

نیم آنکس که دُزدم گوهر مضمون مردم را
چو بحر طبع در بار آورم در گوهرافشانی

از آن دزدان ناموزون بی انصاف ناشاعر
شد آن مقدارها بیقدر، آیین سخندانی

که هرجا سحر ساز نکته پردازی ست در عالم
زعریانی بود در جامه ی رندان چوپانی

دلا وحشی صفت یک حرف بشنودرلباس ازمن
مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی

ببین آب روان را با وجود آن روان بخشی
که از عریان تنی می لرزد از باد زمستانی

از: ملّا عبّاس شباب شوشتری ( شباب )

# یا علی

ای کردگار گفته ثنای تو یا علی / وی روزگار، خوان عطای تو یا علی
گویی بیک عنان زازل سر نهاده‌اند / رخش قضا و خنگ رضای تو یا علی
گر دید تیره بخت ابد آنکه ره نیافت / در ظلّ آفتاب ولای تو یا علی
خورشید را به بحر افق کرده روزگار / غرق عرق زشرم لقای تو یا علی
حلّ هزار مشکل و بذل هزار گنج / باشد بدست عقده گشای تو یا علی
هر دم بدوش عرش نهد پای افتخار / دوش نبی ز رفعت پای تو یا علی
آنکو فراخت پرچم وحدت به نه سپهر / در ماسوا که بود سوای تو یا علی؟
بُد یک وجب قبای وجوب ارقصیرتر / زیبنده بُد به قدّ رسای تو یا علی
موسی بکام اژ در حیرت نهان شود / گر بنگرد به شکل عصای تو یا علی
قربان شود ذبیح صفت حضرت خلیل / گر بگذرد به قرب منای تو یا علی
شد هستی تو علّت ایجاد ممکنات / ای جان ممکنات فدای تو یا علی
بنهاده روی عجز و ارادت نه آسمان / بر خاک آستان گدای تو یا علی
مجروح شد جبین ملک بسکه سجده برد / بر آستان عرش بنای تو یا علی
بر صفحه‌ی حریم تو طوف آورد حرم / یابد وقوف اگر زصفای تو یا علی
جای تو درعبای نبی بس غریب نیست / جای نبی بود به عبای تو یا علی
چون ذرّه پایمال کند آفتاب را / کسب ار کند سها زبهای تو یا علی
طوفانی سفینه‌ی ایجاد ممکن است / در قطره یی زبحر سخای تو یا علی
امکان پذیر نیست کسی را بجز خدا / حدّ ثنای مجد و عُلای تو یا علی
در پیش پیش موکب قدر تو می کشند / کرسی جنیبه، عرش لوای تو یا علی
خوشتر زعمر خضر و شکوه سکندرست / مردن بخاک پاک سرای تو یا علی
چون ذرّه منفعل شود از تاب آفتاب / خورشید، با فروغ ضیای تو یا علی

ذرّات را خـیـال وجـود از عـدم نـبـود / الاّ بـاسّتمـاع صـلای تـو یـا عـلـی

نه چون تو کس شناخت خدا او همچنان / نشناخت کس ترا چو خدای تو یا علی

معمار کارگاه مشّیت، اساس دهر / نگذاشت جز بیمن بنای تو یا علی

چون دست قدرت تو بر آید ز آستین / سر می نهد قدر به قضای تو یا علی

غالیت خوانده واجب و من ممکن ای عجب / کاین هر دو هست و نیست سزای تو یا علی

در خلقت بهار و خزان علّتی نبود / جز انتظام صیف و شتای تو یا علی

کس را بجز اراده‌ی بیچون مجال نیست / چون و چرا به چون و چرای تو یا علی

خاصیّت ن ین سلیمان دهد به طبع / خاکی که یافت ظلّ همای تو یا علی

ریزد مسیح را عرق خجلت از جبین / گر بشنود شمیم شفای تو یا علی

شاها «شباب» را به خطاب عنایتی / سلطان کند بر تبه گدای تو یا علی

دارم سری که هست ز سودای ممکنات / فارغ مگر زیاد ولای تو یا علی

منظومه‌ی تسلسل فکر بدیع من / شد منتهی بدور ثنای تو یا علی

گر بند بند پیکرم از هم جدا شوند / هر یک بود چونی بنوای تو یا علی

گر صد هزار صور دمد در مزار من / نایم برون مگر بندای تو یا علی

امروز با ولای توام زنده، روز مرگ / هم جان دهم بشوق لقای تو یا علی

نبود مجال رستنم از هول روز حشر / الاّ بیمن لطف و عطای تو یا علی

خود ختم مدّعا زدعایی، چگونه من / ختم سخن کنم بدعای تو یا علی

از: میرزا ابوالفتح خان دهقان سامانی ( دهقان )

# مسمّط مخمّس ذوقافیتین

فصل گل ست و و جسته تذرو از نوا، نوا　　سنبل نموده است بپا طرّه ها، رها
بگرفته است فاخته با صدهوا، هوا　　خیز ای غلام، عود به مجمر بسا، بسا
بفروز ز آتش رخت از هر کنار، یار

گل داده نور برمه و بر آفتاب، تاب　　و زلاله، ژاله برده ز دّرخوشاب، آب
شد مست را به سایه ی انتخاب، خواب　　می زن زجام جم، فرافراسیاب، یاب
خود را بصد هزار فرو اقتدار، دار

ازبوی باغ سنبل و گل عالم ست، مست　　بلبل ببین چه خوب بدستان زده ست، دست
با لاله ی رخ تو، ز گلْ گلْپَرَست، رست　　با این جمال، دیده ز گل واجب ست، بست
زانرو که هست پیش خرد مستعار، عار

ای چشم بد زروی تو بَدرُالبُدور، دور　　زن می، که لاله را زده سر از تنور، نور
خواند مستمط و غزل ازاین بحور، حور　　از نی دمیده پرده نشین قصور، صور
نالند مرغکان طرف لاله زار، زار

روی ترا که داشته دل باسپاس، پاس　　رسته ست بر ولای علی بیقیاس، یاس
هر کس که حیدری ست تواوراشناس، ناس　　شیری که بهرش آورد از سنگ آس، آس
داده زیمن او به سمن افتخار، خار

کوبد به قصر او فلک پر عکوس، کوس　　آتش گرفته از غضبش با پروس، روس
بنده ست هفتمین پسرش را به طوس، طوس　　بر پای قبرش زده صد اشکبوش، بوس
ندهد به شاه چین و شه زنگبار، بار

تیغش بریده است زلات و مناف، ناف　　حک کرده است از ورق کوه قاف، قاف
کوه از نهیب او شده روز مصاف، صاف　　نارد زدن کسی ببرش از خلاف، لاف
شد بر مخالفش فلک کجمدار، دار

تاطرّه است خم خم وچین چین شکن شکن قمری ست تا به گلشن و بر مرزغن، زغن
مدحش کنند فاختگان چمن، چومن گیرد سپاه او بیکی تاختن، ختن
سازد جهان بدیده‌ی شاه تتار، تار

از: میرتقی عندلیب کاشانی ( عندلیب )

# معراج خیال

دوش از سفلی به علوی کردم آهنگ سفر
تا که گردم زین منقّش طاق نیلی باخبر

دل ز آلایش بشستم، آتش اندروی زدم
سوختم در خانه غیر از دوست، جنس خشک و تر

با علایق الفتم گر بود بگسستم از آن
با خلایق صحبتم ار بود، بگرفتم حذر

پاک گشتم پای تا سر همچو روح اندر بدن
از حضیض خاک کردم جانب علوی سفر

بار بگشودم به چارم چرخ، پس کشتم مسیر
ناگهم خورشیدی آمد جلوه گر اندر نظر

نی غلط گفتم نه خور بل مظهر نور اله
صد چو خورشیدش بخدمت هر طرف بسته کمر

کسب نور از نور او دیدم که مهرومه کنند
بی صدور امر او کرّوبیان نگشوده پر

دیدم از عرش برین تا ساحت جرم زمین
بر خط فرمان او این جملگی بنهاده سر

من زخود بیرون شدم سر گشته و حیرت زده
دل بدریای تفکّر محو گشتم غوطه ور

با خرد گفتم که شاید این مسیح الله بود
بانگ بر من زد که شو خاموش هان ای بی بصر

هین نمی بینی مسیح و انبیاء و اولیاء
صف بصف استاده‌اند از بهر خدمت سر بسر

آمدم در عجز و عقل دور بینم شد قصیر
پی بذات او نبردم از کمالات و هنر

ناگهان بر خورد جبرئیل و گرفتم دامنش
گفتم ای پیک خداوند رحیم و دادگر

این خداوندی که موجودات را تاج سرست
عارفم کن در حقش ای مشفق نیکو سیر

گفت رو رو در گذر هازین خیال بس شگرف
کی زبحر بیکران قطره تواند شد خبر

ممکن ار واجب شناسد می توان وی را شناخت
کن حذر ای قطره زین دریای پرخوف و خطر

این علّی عالی اعلی ست کاندر تحت و فوق
پی بذاتش کس نبرده جز حق و خیر البشر

لیک رمزی گویمت زاوصاف این عالیجناب
حرف اوّل را سپس تاچارده بیتش شمار۱

---

۱ - چناچه حروف اوّل بیتهای از این ببعد را استخراج کنید به چهارده حرف نورانی دست خواهید یافت که متضّمن حروف مقطعه‌ی قرآن کرم بلا تکرار خواهد بود. این چهارده حرف که عصاره‌ی کلام خداست دراین جمله شکل گرفته‌است:
صِراطُ عَلِيٍ حَقٌّ نُمسِکُهُ

صابری ایوب اگر از وی نمی آموختی
بانگ واوایلاش رفتی تا به ملک کاشقر

رحمت او گر نباشد عذر خواه مجرمان
رحمت حق هم به عقبی می نگردد جلوه گر

آدم ارطرز ادب میداشت از وی بهره یی
می نگشتی در جهان زینسان به بدنامی شمر

طاهری کز آب رحمت لوث کفر و شرک را
شست از اهل جهان از خاوران تا باختر

علم از وی گر نمی شد از ازل بر خلق فاش
تا ابد جاهل بماندی، هم ملایک هم بشر

لطف او الفت ندادی گر مخالف رابهم
چارسر از یک گریبان می نکردی سر بدر

یا یقین شاخی ست کزوی دست عالم کوته‌ست
یا که غیر از وی ندارد کس بری از آن شجر

حلمش ارلنگر نیفکندی زاوّل بر زمین
می شد از باد حوادث بی سخن زیرو زبر

قانعی بین آن عروسی کز پیش هر کس دود
او بکابینش بدو دادی طلاق از سیم و زر

ناصری کز ضرب تیغش پاک شد خاشاک کفر
ورنه از یزدان پرستی خود نمی بودی اثر

سائل آسا پیش شخص همتش صف بسته‌اند
غیر بیچون، آفریدش جملگی در یوزه گر

گر نجات از وی نکردی پور عمران التجا
تا قیامت در تیه می ماند حیران در بدر

هادی راه حقیقت نیست غیر از او کسی
انبیا اند رقفای وی درین ره پی سپر

از: شاه نعمت الله ولی ( نعمت الله ) و ( سید )

# ترجیع

تـالـوای حـیـدری بـر طـارم خـضـرا زدنـد
کـوس غـرّش بـر فـراز عـالـم اعـلا زدنـد

تـا کـه در خـلـوتـسرای لـی مـع الله شد مقیم
سـا کـنـان در گـهـش ز آن دم ز او ادنـی زدنـد

جود او مفتاح موجودات کردند، آنگهی
قفل حیرت بر زبان نطق هر گویا زدند

سر فرازان در هوای خاک پایش همچوما
از سـر هـمّـت قـدم بـر تـارک دنـیـا زدنـد

پـادشـاهـان از بـرای حـشـمـت شـاهـنـشـهـی
سکـه ی دولـت بـنـامـش بـر سـر زرهـازدنـد

عـارفـان تـا نـکـتـه یـی خـوانـدنـد ازاسـرار او
طـعنه هـا بـر گـفـتـه هـای بوعلـی سینـا زدنـد

لـمعـه یـی از آفـتـاب ذوالـفـقـارش شـد پـدیـد
عـارفـان تـمـثـال نـورش بـریـد بـیـضـا زدنـد

حـکـم فـرمـانـش بـنـام اِنّـمـا کـرده نـشـان
یـرلـغ تـو قـیـع آل آلـش از طـاهـا زدنـد

مـقـصـد ومـقـصـود عـالـم اوست و ابـن عّـم او
ایـن نـدا روز ازل در گـوش جـان مـا زنـد

نفس خیر المرسلین ست آن ولّی کرد گار
لافـتـی الا عـلـی لاسـیـف الاّ ذولـفـقـار

نـور چـشـم عـالـمـش خـوانـم عـلـی مـرتـضـی
مـحـرم راز رسـول و ابـن عّـم مـصـطـفـی

گـوهـر دریـای عـرفـان بـحـر عـلـم و کـان جـود
رهـنـمـون رهـروان و پـیـشَـوای اتـقـیـا

هـادیـی کـز نـسـل او مـهـدی هـویـدا مـی شـود
شـایـد ار گـوینـد او را اهـل حـق نـور هـدی

از ولای او ولایـت یـافـتـه هـر کـو ولـی ست
رومـوالـی شـو کـه ایـنـسـت اعـتـقـاد اولـیـا

دوسـتـدار خـانـدان بـاش و محّـب اهـل بـیـت
تـابـع دیـن مـحـمّـد بـاش و از بـهـر خـدا

نیست مؤمن هر که دارد باعلی یک موخلاف
یـار مـؤمـن شـو چـو مـا و تـابـع آل عـبـا

از مـحـبّـت آفـتـابـی بـر دل مـاتـافـتـه
مـی نـمـایـد نـور او آیـنـه ی گـیـتـی نـمـا

نفس خیر المرسلین ست آن ولی کرد گار
لافـتـی الا عـلـی لاسـیـف الا ذولـفـقـار

مسند ملک ولایت در حقیقت آن او ست
درحریم عصمتش روح القدس دربان اوست

هر کسی از گنج سلطانی عطایی یافته نقد گنج کُنتُ کنزاً نزد «سیّد» آن اوست

حقتعالی وصف او فرمود در قرآن تمام هفت هیکل هر که خواند آیتی درشأن اوست

حاکم او در ولایت اولیا او رامرید شاه عالم خوانمش هر کو علی سلطان اوست

یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی هرچه هست ازجزءو کل پیوسته درفرمان اوست

روح اعظم، جان عالم، عقل کل ازجان ودل درامامت این امام انس وجان، جانان اوست

گرچه عالم ازعطای «نعمت‌الله» مُنعِمند نعمت‌الله نعمت شایسته ازاحسان اوست

نفس خیرالمرسلین ست آن ولی کردگار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

از: میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی ( طبیب )

# سَعْیکُم مَشکور

در گهت را که هست غیرت طور / اینک اینک رسیدم از ره دور
روزگاری گذشت کز حسرت / خورده ام خون چو عاشقان صبور
من مهجور و بس جفای فراق / من رنجور و بس شب دیجور
هان زقربم کنون مکن محروم / هان زوصلم کنون مکن مهجور
این منم من که میزنم بوسه / سوده یی را که هست غیرت حور
شکر ایزد که گشت چشم و دلم / خود از این فیض، رشک چشمه‌ی نور
من در ین خرّمی که گفت سپهر / بخرد کای زتو نظام امور
روضه‌ی کیست دانی این منظر؟ / مرقد کیست دانی این منظور؟
کاینهمه خوشدلی کنید و نشاط / وینهمه خرّمی کنید و سرور
در جوابش چه گفت؟ گفت خموش / ای ترا دیده‌ی بصیرت کور
سدّه‌ی خسرویست این که بود / فخر ایّام وافتخار دهور
مرقد شاه دین علی که بود / در گهش قبله‌ی اناث و ذکور
آنکه آمد طفیل او، هستی / از نهانخانه‌ی عدم به ظهور
رفعتش در مدارج اقبال / به فلک گفت: هان مشو مغرور
که رسیده ست پای او جایی / که بر آنجا نکرده وهم، عبور
حلمش ار پشت بر زمانه دهد / بگسلد رشته‌ی سنین و شهور

***

صیت عدل تو آن کند با خلق / که به عظم رمیم، نفخه‌ی صور
نهی آن دیده بان کشور شرع / بر مناهی اگر شود مأمور
نکشد لاله در چمن ساغر / نزند زهره در فلک طنبور
روزهیجا که در نبرد عدو / بر فرازی تو رایت منصور

از سهام تهمتنان دلیر		از حُسام دلاوران غیور

اندر آن پهن دشت پر وحشت		ره شود بسته بر وحوش وطیور

آسمان بر دلاوران خواند		آیت کانَ سَعْیُکُم مَشکور

سر گرانی گر از زمانه چه باک؟		اَلکریمُ مِن اَللئیم نفور

ور گریزانی از جهان چه عجب؟		اَلجوادُ مِنَ البخیلِ حذور

داورا داد گسترا هر چند		دل نبستم بداین سرای غرور

اندرین منزل غرور و فریب		شد دلم خون چو ماتمی در سور

گرچه این همگنان زباده‌ی جهل		جمله هستند سر بسر مخمور

ارچه افراختیم نخل هنر		ورچه افروختیم شمع شعور

تا بتقدیر کردگار جهان		شد قضا آمر و فلک مأمور

نیکخواهت مباد جز قاهر

بدسگالت مباد جز مقهور

از: عرفی شیرازی ( عرفی )

# این بارگاه کیست؟

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس
کای اوج عرش، سطح حضیض ترا مماس؟
منقار بند کرده زسستی هزار جای
تا اوّلین دریچه‌ای او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصّع به رشوه عرش
کز وی علو و شان بستاند به التماس
نی سایه‌اش لباس ببر کرده از علو
نی کرده نور مهر زراندودی لباس
از بسکه نور بارد از او در حوالیش
خورشید روشنی کند از ذرّه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او
بر مغز نو بهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان بگو که مرا این چه منظرست
کز رفعتش نه وهم نشان داد نی قیاس؟
گفتم که: عرش نیست زجاجست، لب گزید
گفتا: نعوذ باللّه ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش؟ چه کرسی نه بارها
گفتم بعرفه حرف زن‌ای پایه ناشناس؟!
« عرفی » بس‌ست بیهده، بهر دعا بر آر
نزد خدای عزّوجّل دست التماس

از: میرزا محمّد محیط قمی « محیط »

# غلام غلامان حیدرم

ایدل بیمن سلطنت فقر، شاه باش
بی پاوسر، پناه سر یرو کلاه باش

بانیستی بساز و غم بیش و کم مخور
بر بیش و کم هر آنچه بود پادشاه باش

تا کی سپید جامه توان بود و دل سیاه
یک چند دل سپید و مرقّع سیاه باش

طّی طریق پر خطر عشقت آرزوست
وارسته از دو کون چو مردان راه باش

آزادیت هواست، ره خواجگان گزین
از خیل بندگان ولّی الله باش

در گلشن زمانه اگر گل نمی شوی
خود خار هم مباش، خدا را گیاه باش

بگریز در پناه شه اولیا علی
از حادثات دور فلک در پناه باش

ای جان، مقیم در گه والای شاه شو
چون عرش خاکسار، در آن بارگاه باش

ای دیده کسب نور در آن آستانه کن
و آنگاه نور بخش بخورشید و ماه باش

ماراشفاعتش طلبد چون گناهکار
ای تن مدام غرقه‌ی بحر گناه باش

از جان و دل غلام غلامان حیدرم
یا رب مرا بصدق ارادت گواه باش

ای عذر خواه نامه سیاهان بروز حشر
جرم «محیط» را بَرِحق عذرخواه باش

از: نورالله عمان سامانی ( عمّان )

# مُحیی ازل

به پرده بود جمال جمیل عزّوجلّ ‌ ‌ ‌ بخویش خواست کند جلوه‌یی به صبح ازل
چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید ‌ ‌ ‌ علی شد آینه، خیر الکلام قلّ و دلّ
من از مفصل این نکته مجملی گفتم ‌ ‌ ‌ تو خود حدیث مفصّل بخوان ازین مجمل
به چشم خود بین در آینه مشاهده کرد ‌ ‌ ‌ بدید خود رابی ضدّ و ندّ و شبه و بدل
مقدّس ازلی از چه؟ از حدوث و نقوص ‌ ‌ ‌ منزّه ابدی از چه؟ از عیوب و علل
از آن مشاهده، مشهود گشت عشق بدیع ‌ ‌ ‌ مطوّل ست معانی، بیان آن اطول
چگونه عشقی؟ درنده‌ی تمام حُجُب ‌ ‌ ‌ چگونه عشقی؟ سوزنده‌ی تمام ملل
به جستجوی محل ساز بیقراری کرد ‌ ‌ ‌ که تا قرار بگیرد، ولی ندید محل
یکی نبود که چون جان بگیردش به کنار ‌ ‌ ‌ یکی نبود که چون جان کشاندش به بغل
امانتی شد و از بهر امتحان شد عرض ‌ ‌ ‌ زشاهد ازلی، کردگار عزّوجلّ
زکاینات، زعالم گرفته تا جاهل ‌ ‌ ‌ زممکنات، زاعلی گرفته تا اسفل
زقدسیان سما تا به عرش و لوح و قلم ‌ ‌ ‌ زساکنان زمین تا به برّو بحر و جبل
بقدر همّت خود هر یکی بلی گفتند ‌ ‌ ‌ از آن متاع ربودند اگرچه یک خردل
قبول کثرت و قلت مگر که باعث گشت ‌ ‌ ‌ که مشتری شده مسعود و نحس مانده زحل؟
ولی تحمّل مجموع آن نیارستند ‌ ‌ ‌ از آنکه بار، گران بود و بردبار، کسل
چه بود؟ بار بلا بود و فقر بود و فنا ‌ ‌ ‌ چه بود؟ بار عنا بود و رنج بود و علل
رسید غیرت و شد غیر سوز و میدانست ‌ ‌ ‌ که امر او نپذیرد به غیر او فیصل
به مدّعی نسزد عشق و ناپسند بود ‌ ‌ ‌ چو نور مهر به خفّاش و بوی گل به جُعَل
به این نمود که بار تو نیست، لاتحمل ‌ ‌ ‌ بآن سرود که کارتو نیست، لاتَفْعَل
هنوز ناله‌ی واحسرتا به گوش رسد ‌ ‌ ‌ بحار را از تمّوج، جبال را ازقلل

***

جمال و آینه‌ی عشق و عاشق ست یکی بیان آن زموّحد بجو نه از اَحْوَل
یکی ست نقطه و در لوح، اَحسنُ التقویم از وبجلوه خطوط و نقوش این جدول
یکی ست مشعل ودرصحن این زجاجی کاخ بهر طرف گذری می فروزداین مشعل
یکی ست نور فروزان، از وست هر قندیل یکی ست نار درخشان، از وست هر منقل
یکی ست اسم و به مجموع اولیا مشهود یکی ست وحی به مجموع انبیأ منزل
یکی نهال و ازو در میان هزار ثمر یکی غزال و ازو در جهان هزار غزل
یکی ست شخص و ملبَّس به صد هزار لباس یکی ست یار و مُحَّلی بصد هزار حُلَل
همه در آینه‌ی مرتضی نموده جمال تورو در او کن و ز آخر بجوی تا اوّل
جمال شاهد معنی چو جلوه‌ها بخشد تو هم هر آینه، آیینه رانما صیقل
ورت بدیده سبل هست بازپرس سبیل زهادیان سُبُل نی زصاحبان سبل
بزن بدامن شوریدگان حق، دستی که حل شود بتو هر مشکلی ست لاینحل
زمکر، آینه مصقول و دیده نابیناست از آن بپای شد این اختلاف و جنگ و جدل
و گرنه از چه طریق این نقاق پیمودند گذاشتند امور خدای را مختل؟
زیاد بردند اسرار ایزد دادار زدست دادند احکام احمد مرسل
هم از حرم برمیدند با خیال کنشت هم از صمد ببریدند با هوای هُبَل
از آن بلیّه بیازار حق فتاد و شکست وز آن نقیصه بارکان دین رسید خلل
الا که راه درازست و غول ره، بسیار بهوش تا نبرندت زره، به مکر و حِیَل
چو شیر شرزه در آید، چه جای تعریفست ز گرگ پیر و شغال ضعیف و روبه شل
زهی به منزلت از جمله کاینات اشرف شهی به مرتبت از جمله ممکنات افضل
پس از خدای تو باشی اجّل ممدوحان بجاه و رتبه و «عمّان» زماد حان اقل
اگر چه نوش بود نیش اگر ترا ز یمین و گرچه شهد بود زهرا گر ترا ز قِبَل
ولی عوام زانصاف دور میدانند که در ضلالت، انعامی اند بَلْهُمْ اضلّ
تو مُحیِی ازل و چاکر تو مستهلک تو مُعطی ابد و مادح تو مستأصل

بخوان بدرگه خویشم که ناپسند بود
تو جایگه به نجف کرده من به چار محل

از: بابا فغانی شیرازی ( فغانی )

# شاهباز عرش پرواز

ای رخ فرخنده‌ات خورشید ایوان جمال
قامت نورانیت شمع شبستان خیال

هد هد فرخنده فال طرف بامت، جبرئیل
بلبل دستانسرای باغ اسلامت، بلال

گاه اعجاز کلام از لفظ گوهربار خویش
داده یی صدره فصیحان عرب را گوشمال

نطق انفاس روانبخش تو در لفظ حدیث
از صفا چون گوهر رخشنده در آب زلال

شد مسلسل گوهر ارواح در بحر قدم
شاهباز عرش پرواز تو چون افشاند بال

خاستی از جوهر خاک قدومت ذرّه یی
کلک صورتگر نهادی بررخ خورشید، خال

کی ابد آباد گشتی گر نبودی در ازل
آفرینش را بخاک آستانت اتصّال

بود در لوح ازل آدم مجرّد چون الف
منضم از نام محّمد گشت باوی میم ودال

اینکه می جست ازخداطوفان به آب دیده نوح
خواست تا بنشاند از پیش رهت گرد در حال

لن ترانی شد جواب موسی عمران زطور
بر تو خود ظاهر شد انوار مقّدس بی سؤال

یک نظر نور تجّلی دید و بیخود شد کلیم
روز و شب داری تو آن را در نظر بی انفعال

بوی خلقت گر نبودی شامل حال رسل
کی سلیمان را بفرمان آمدی باد شمال؟

مرکب عزم ترا صانع زفضل خویش داد
تن زجوهر، سرزدرو زر رشته های حور، یال

رحمت عام تو با شاه و گدا باشد یکی
آب صافی را چه غم از کاسه‌ی زر یا سفال؟

نور ابن عّم تو نبود جدا از نور تو
در میان یکدلان رسم دویی باشد محال

یک رقم از بحر اوصافت نیارد در قلم
گر «فغانی» تا ابد نظم سخن بندد خیال

تا زنند از غایت همّت ببام قصر دین
پنج نوبت اهل دین بر کوس استغنا دوال

گوش جان دوستانت باد بر نعت و درود
جسم بدخواه و مخالف از فغان و ناله، نال

از: بابا فغانی شیرازی ( فغانی )

# کهف انام

قسم بخالق بیچون و صدر بدر انام / که بعد سیّد کونین، حیدرست امام

امام اوست بحکم خدا و قول رسول / که مستحق امامت بود به نصّ کلام

امام اوست که چون پای در رکاب آورد / روان به طّی لسان هفت سبع کرد تمام

امام اوست که قایم بود به حجّت خویش / چراغ عاریت از دیگری نگیرد وام

امام اوست که بخشید سر به روز مصاف / بدان امید که بیگانه را بر آید کام

امام اوست که قرص خور از اشارت او / بجای فرض پسین باز گشت از ره شام

اما اوست که انگشتری به سایل داد / نهاد مهر رضا بر لب و نخورد طعام

امام اوست که داند رموز منطق طیر / نه آنکه رهزن مردم شود بدانه و دام

امام اوست که دست بریده کرد درست / نه آنکه دوخت بصد حیله وصله بر اندام

امام اوست که خلق جهان غلام ویند / نه آنکه از هوس افتد بزیربار غلام

کدام زان دوسه در حل مشکلات یکی / بعلم و فضل وهنرداد خصم را الزام

کدام زان دو سه بیگانه در طریق صواب / نهاده‌اند با نصاف آشنایی گام؟

کدام زان دوسه یکروز در مصاف و نبرد / بقصد دشمن دین بر فروخت برق حسام؟

من آن امام نخواهم که بهر باغ فدک / کند زظلم به فرزند مصطفی ابرام

من آن امیر نخواهم که آتش افروزد / بر آستانه‌ی کهف انام و صدر کرام

قبول عایشه بگذار و بیعت اجماع / چه اعتبار به قول زن و تعصّب عام

خسی اگر بگزینند ناکسان از جهل / مطیع او نتوان شد باعتقاد عوام

گل مراد کجا بشکفد زغنچه‌ی دل / ترا که بوی محبّت نمی‌رسد به مشام

میانه‌ی حق و باطل چگونه فرق کند / مقلدی که نداند حلال را زحرام

چه خیزد از دو سه نا اهل در علفزاری / یکی گسسته مهار و یکی فکنده لجام

اسیر چاخه طبیعت کجا خبر دارد / که مبطلات کدام‌ست و واجبات کدام؟

بمهر شاه که اوقات از ان شریفترست     که ذکر خارجی و ناصبی کنیم مدام
و گرنه توده‌ی اخگر شود دمی صد بار     زبرق تیغ زبانم سپهر آینه فام
در آن زمان که خلافت بدست ایشان بود     مدار کار شریعت نداشت هیچ نظام
دو روزه مهلت ایّام این سیه بختان     زاقتضای قضا بود و گردش ایّام
هزار لشکر که این اعتبار بی بنیاد     چو عمر کوته دون همتّان نداشت دوام
زند معاویه در آتش جهنم سر     چو ذوالفقار علی سر بر آورد ز نیام
به مُبدعی که مسمّیٰ به اسمِ اللّه‌ست     بنور معرفت ذوالجلال والاکرام
بگوهر صدف کاینات یعنی دل     بانبیای کرام و با ولیای عظام
که در حریم دلم داشت بامداد ازل     فروغ روشنی مهر اهل بیت، مقام
«فغانی» از ازل آورد مهر حیدر و آل     بخود نساخته از بهر التفات عوام
سفینه‌ی دلم از مدح شاه پر گهرست     گواه حال بدین علم عالِم علاّم
به طوف کعبه‌ی اسلام تا چو اهل صفا     کبوتران حریم حرم کنند مقام
شکسته باد دل خارجی چو طرّه‌ی دال     خمیده باد قد ناصبی چو حلقه‌ی لام

از: محمدعلی مجاهدی (پروانه)

# پرده‌ی عشاق

قانع اگر چو کعبه بیک پیرهن شوی
جا دارد آنکه قبله‌ی هر مردو زن شوی

ای دل اگر به پرده‌ی عشاق ره بری
خوش ناله‌تر ز بلبل طرف چمن شوی

اوّل قدم به فرق سر خویشتن گذار
خواهی اگر خلیل صفت بت‌شکن شوی

رانی اگر زخویش زلیخای نفس را
مقبول‌تر ز یوسف گلپیرهن شوی

رخسار خود در آینه‌ی اشک ما مبین
ترسم که بیقرار رخ خویشتن شوی!

ای آنکه گه بزلف سخن شانه می‌زنی
باور مکن که حافظ شیرین سخن شوی

خواهی چو مهر، جانب افلاک رو کنی
باید که خاکسار درِ بوالحسن شوی

یکشب اگر به‌خلوت (پروانه) ره بری
بیشک چو شمع شاهد هرانجمن شوی

از: ملک الشّعرا فتحعلی خان صبا ( صبا )

# ولیّ والی والا

بقاف باختر سرزد چو این سیمرغ زرّین پر
نمایان گشت ازین سیمین حصار ابروی زال زر
درین بیدای خون پیما بخون شد غوطه ور دارا
و زین صحرای پر غوغا عیان شد تیغ اسکندر
***
درین فیروزه گون منظر نظر بودم بصد حسرت
زسمت باختر نظّاره کردم تا حد خاور
عجایب شد معاین خود بمن از هرطرف بیجد
شگفتی شد مشاهد مر مرا از هر کران بیمر
روان دیدم درین گلشن هزاران سرو سیمین تن
همه غمّاز و چشمک زن، همه طرّار وغارتگر
عیان در هفتیمن ممکن یکی هند وی پیل افکن
زپولادش به تن جوش ز آهن بر سرش مغفر
بوقت خشم بدریده ز زوبین سینه‌ی خسرو
بگاه قهر ببریده زخنجر حنجر سنجر
فروزان عالمی دیدم مبارک روی و عیسی دم
برش زاطفال نادان کم همه پیران دانشور
علوم اوّل و آخر به رای روشنش ظاهر
بیان از ذکر او قاصر، زبان در وصف او مضطر
فروزان ترک خوانخواری صدق بندی کمانداری
عیان بر باد رفتاری که سبقت جسته بر صرصر

خدنگی بر کمانش از کین، بقصد جان هر مسکینی

یکی چون غمزه‌ی شیرین یکی چون ابروی شکر

فروزان سهمگین منزل، نمایان قلزمی هایل

نه آنرا دیده کس ساحل، نه این را دیده کس معبر

هزاران زورق فکرت غریق موجه‌ی حیرت

درین گرداب پر آفت درین دریای پهناور

فروزان محفلی زیبا در آن رامشگری رعنا

سمن بوی و سمن سیما پری روی و پری پیکر

به رود و نای آن مهوش بجانها در زده آتش

سرود رود آن دلکش، نوای نای آن دلبر

فروزان بزم روحانی، دبیری در درافشانی

دریده دفتر مانی، شکسته خامه‌ی آذر

شده از نامه و خامه، مر او را گرم هنگامه

بدستی زرفشان خامه، بدستی سیمگون دفتر

***

نمایان تیغ خورشید از نیام خسرو گردون

فروزان طلعت مه از فراز باره‌ی خاور

چو تیغ صفدر لشکر شکن درعرصه‌ی میدان

چو روی خسرو خیبر گشا از باره‌ی خیبر

فلک کشور سهنشاهی که باشد گرد نعلینّش

عذار چرخ را زینت جبین عرش را زیور

ملک چاکر خداوندی که آمد چاکر کویش

جهان جو درا سلطان عروس ملک را شوهر

علّی عالی اعلی ولّی والی والا

وصّی سیّد بطحا، سمّی خالق اکبر

قدر با امر او همدم، قضا باپای او توام

اجل در تیغ او مدغم، کرم در طبع او مضمر

عدورا قهر او قاهر، ولی را لطف او ظاهر

نبی را تیغ او ناصر، خدا را روی او مظهر

رسوم کفر ازو زایل، علوم دین ازو ظاهر
ریاض جود ازو خرّم، درخت عدل ازو مثمر
زهی از خاک درگاهت به خجلت عنبر اشهب
خهی از گرد نعلینت بغیرت نافه‌ی اذفر
تویی والا بهروالا تویی مولا بهر مولا
تویی دارا بهر دارا تویی داور بهر داور
تویی سلطان خیبر کن، تویی در حمله پیل افکن
تویی ضرغام شیراوژن، تویی در مهد اژدر در
شکسته چرخ را از سقف درگاه تو قدوشان
فزوده عرش را از گرد نعلین توزیب و فر
فشانده گاه احسان آستینت مخزن قارون
فکنده رو هیجا ذوالفقارت تارک عنبر
باین امید کانرا آستان در گهت خوانی
بسی پیموده راه حضرتت این گنبد اخضر
چو حُجّاب درت خواندند بروی حرف نومیدی
از آن سر گشته میگردد به گرد مرکز اغبر
زهی کفروزهی طغیان که بعد از احمد مرسل
بجای او نشیند جز تو، کس بر مسند و منبر
پیمبر کی روا دارد زمام دین و ملّت را
بدست کافری کامد وجودش کفر را مصدر
سزاوار نشستن بر فراز مسند احمد ( ص )
کسی باشد که جان کردش فدا وخفت بربستر
عصای خویشتن افکند روزی موسی عمران
عیان شد اژدری از وی فتادش لرزه در پیکر
توانایی نماندش آنقدر کش باز بر گیرد
ندای لاتخف آمد بر او از خالق اکبر
شهنشاها تو بدریدی بعهد مهد اژدر را
وز آن نام همایون تو آمد شاه اژدر در
چنین خواندم که روزی مؤبد آتش پرستی را
به مهمانی بخوان آورد ابراهیم بن آزر

چو آگه شدز کیش آن، ندیدش درخور احسان
نخورده لقمه یی از خوان بصد خواریش راند از در
ترا از کشت احسان برده قسمت منعم و درویش
ترا از خوان نعمت خورده روزی مؤمن و کافر
اگر شد همدم یوسف دمی روح الامین درچه
و گر شد رهبر گمره گهی خضر نبی در بر
تو گشتی در حجاب عرش با خیر البشیر همدم
تو گشتی بر افراز بحر بر روح الامین رهبر
اگر معراج یونس بطن ماهی گشت در دریا
ترا معراج آمد در حرم بر کتف پیغمبر
سلیمان گر بمرغان چند روزی بود فرمانده
ترا باشند از جان طایران عرش فرمانبر
گر آدم خورد گندم با وجود نهی یزدانی
ترا منعی نکرد ایزد نخوری گندم ای سرور
بیوسف گر نگشتی لطف رحمت گسترت شامل
به عیسی گر نیامد مهر گیتی پرورت یاور
زقعر چاه کی برمسند عزّت نهادی پا؟
ز اوج دار کی بر طارم اخضر کشیدی سر؟
نکردی یاری عیسی گر از مهر جهان آرا
نگشتی یاور موسی اگر از لطف جانپرور
باوج چرخ کی کردی ز کید کافران نزل؟
ز رود نیل چون حسبتی زشر قطبیان معبر؟
فرو گیرد، اگر دشمن جهان را جمله رویین تن
همه چون رستم وبهمن، همه چون ایرج ونوذر
بمیدان شادرو آری بر ایشان تیغ بگذاری
بصید ماده گور آری خرامد شاد شیر نر
بدست رزم آرایان شود زوبین کم از سوزن
بفرق آهنین پوشان شود مغفر کم از معجر
بیکسر زنگ کفر از صفحه‌ی اسلام بزدایی
چنان از صیقل شمشیر تیزای شاه دین پرور

که خورشید جهان افروز در هر روز بزداید
زرنگ ظلمت شب صفحهٔ آفاق را یکسر
«صبا» ای خسرو اعظم بمدحت چون بر آرددم؟
که باشند اندر آن ابکم حکیمان سخن گستر
نگوید کین بود چون تحفه‌ی موری سلیمان را
تو هستی از سلیمان اعظم و از مؤرمن احقر
***
نپندارم که بگذاری به محشر از گنه کاری
بحسرت پای من در گل، بحیرت دست من برسر
همیشه تا که زهر سوگواری هست تن فرسا
همشیه تا که شهد شادمانی هست جانپرور
حسودان ترا زهر الم همواره در مینا
محبّان ترا شهد طرب پیوسته در ساغر

از: محمّد باقر اصفهانی - صفی علیشاه ( صفی )

# خواهم ای دل...

خواهم ای دل محو دیدارت کنم جلوه گاه روی دلدارت کنم
واله آن ماه رخسارت کنم بستهٔ آن زلف طرّارت کنم
در بلای عشق دلدرات کنم

تا شوی آواره از شهر و دیار تا شوی بیگانه از خویش و تبار
بگسلی زنجیر عقل و اختیار سر به صحرا پس نهی دیوانه وار
پای بند طرّه‌ی یارت کنم

دوش کز من گشت خالی جای من آمد آن یکتابت رعنای من
شد زبعد لای من الاّی من گفت: کای در عاشقی رسوای من
خواهم از هستی سبکبارت کنم

گر تو خواهی کز طریقت دم زنی پای باید بر سر عالم زنی
نی که عالم از طمّع بر هم زنی چون دم از آمال دنیا کم زنی
مورد الطاف بسیارت کنم

ساعتی در خود نگر تا کیستی؟ از کجایی و زچه جایی، چیستی؟
در جهان بهر چه عمری زیستی؟ جمع هستی را بزن بر نیستی
از حسابت تا خبر دارت کنم

هیچ بودی درازل ای بی شهود خواستم تا هیچ را بخشم وجود
پس جمادت ساختم اوّل زجود گر شوی خود بین همانستی که بود
بر خودّی خود گرفتارت کنم

از جمادی بر دمت پس در نبات واندر آنجا دادمت رزق و حیات
خرمّت کردم زباد التفّات چون زخارستان تن یابی نجات
باز راجع سوی گلزارت کنم

در نیاتی چون رسیدی بر کمال / دادمت نفس بهیمی در مثال
پس تو با آن نفس داری اتصّال / گر نمایی دعوی عقل و کمال
خیره خیره نفس غدّارت کنم

خواستم در خویش چون فانی ترا / بر دمیدم روح انسانی ترا
یاد دادم معرفت دانی ترا / کردم آن تکلیف جبرانی ترا
تا چو خود در فعل، مختارت کنم

از دمم لاشئ بودی شیِ شدی / مرد بودی یافتی دم، حی شدی
واقف از موت ارادی کی شدی / چون زهست خود بکلّی طی شدی
از بقای جان خبردارت کنم

گر تو خواهی بر امان الله رسی / آن امان من بود در مفلسی
باش مفلس در مقام بیکسی / گرچه زرّی باز جو طبع مسی
تا بجانها کیمیا کارت کنم

چون زمن خواهی دم عشق ای پسر / بدهمت دم تا شوی آدم سیر
پس چو شاهانت نهم افسر بسر / ور شوی مغرور باز از یک نظر
افسرت را گیرم، افسارت کنم

بر تنت تا هست از هستی رمق / گیرم و سازم به هیچت مستحق
هرچه بگشایی تو زین دفتر ورق / من بهم برپیچمش باز از نسق
تا بخود پیچان چو طومارت کنم

تا نگردانی زمن روسوی خلق / باز گردانم زسویت روی خلق
بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق / نادمت بسازم زگفت و گوی خلق
ناامید از یارو اغیارت کنم

گه حدیث از شر کنی گاهی زخیر / گه سخن از کعبه گویی گه زدیر
گاه دل بر ذکر بندی گه به سیر / گر نپردازی زمن یکدم به غیر
واحد اندر ملک قهّارت کنم

با وجود آنکه در جرم و گناه / عمر خود در کار خد کردی تباه
گر بکوی رحمتم آری پناه / سازمت خوش مورد عفواله
پس به جرم خلق، غفّارت کنم

دم غنیمت دان که عالم یکدم ست / آنکه با دم همدم ست او آدم ست
دم زمن جو کادم احیا زین دم ست / فیض این دم عالم اندر عالم ست
دم بدم دم، تا به دم یارت کنم

صاحب دم اندرین دوران منم　　بلکه در هر دور، شاه جان منم
باب علم و نقطه‌ی عرفان منم　　آنچه کاند روهم نـاید، آن منم
من بمعنی بحر ذخّارت کنم

گرچه از معنی وصورت بالو صول　　مطلقم در نزد ارباب عقول
لیک بر ارشاد خلق اندر نزول　　هر زمان ذاتم کند صورت قبول
تا بصورت معنی آثارت کنم

انبیا را در نبوّت رهبرم　　اولیا را در ولایت سرورم
مصطفی را ابن عمّ و یاورم　　حیدرم من حیدرم من حیدرم
نک خبر از سرّ کرّات کنم

جلوه گر هر عصر در یک کسوتم　　این زمان اندر لباس رحمتم
بین علی رحمت ذوالقدرتم　　گر شوی از جان گدای همّتم
ای «صفی» من نور انوارت کنم

در خصالم رحمة للعالمین　　در جالم راحم رحم آفرین
در جلالم پادشاه یوم دین　　در گه ایّاک نعبد نستعین
بین مراکز شرک بیزارت کنم

من صراط مستقیمستم، هله　　هر چه جز من راههای باطله
یک نگاهم به ترااز صد چله　　دل بمن دراهد نا کن یکدله
تا براه راست پادارت کنم

تا نه بیرونت برد دیو رجیم　　ای برادر زین صراط مستقیم
زن بنام من همی بی ترس و بیم　　دم زبسم الله الرّحمن الرّحیم
تا که حفظ از شر اشرارت کنم

من طلسم غیب و کنز لاستم　　چون به کنز لارسی الاّ ستم
یعنی از الاّ ولا بالاستم　　نقطه ام با را به با گویاستم
بین یکی تا واقف از کارت کنم

مظهر کلّ عجایب کیست؟ من　　مظهر سرّ غرایب کیست؟ من
صاحب عون نوایب کیست؟ من　　در حقیقت ذات واجب کیست؟ من
کژ مغژ تا راست رفتارت کنم

گر زسّر خود زنم دم اند کی　　خاطر لغزنده افتد در شکی
اینقدر دان گر تو صاحب مدر کی　　نیست پیدا هزاران جز یکی
گر کنی شک بند پندارت کنم

از: حکیم شرف الدّین شفائی اصفهانی ( شفائی )

# نقش پای علی

بعد حمد محمّد آنکه ولی ست / ثالث خالق و رسول، علی ست

عقل و برهان و نفس هر سه گواست / کاین دو را غیر او سوم نه رواست

چون گروهی یگانه‌اش دیدند / بخدایش می پرستیدند

حبّذا امایه‌یی بلند کمال / که شود مشتبه بحق متعال

دید معبود را به دیده‌ی جان / نپرستید تا ندید عیان

ساختی با خدا چو بز حضور / جامه‌ی تن زخود فکندی دور

بود غفلت زسلخ پیکانش / که به تن بود آن نه برجانش

آنکه مهر نبوّتش خوانی / نقش پای علی ست تا دانی

بر کمالات او بود برهان / حجّت هل تل علی الانسان

اشجع واصلح، افضل و اکرم / از همه اعدل، از همه اعلم

یکی از فضل او غدیرخم ست / دیگری انّما ولیکم ست

خواندیش انزع البطین شه دین / انزع از شرک و از علوم بطین

بد سر مصطفاش بر زانو / سجده نا کرده، مهر رفته فرو

دعوتش را کریم اجابت کرد / ردّ خورشید یک دو نوبت کرد

از سلونی حدیث چون گفتی / گرد جهل از جهانیان رفتی

ای تو آینه‌ی تجلّی ذات / نسخه‌ی جامع جمیع صفات

در نمود تو ذات، مستور ست / ذات، مخفی، صفات، مذکور ست

هم تو مخصوص لطف کرّمنا / هم تو منصوص علّم الاسما

خلقت ایزد بصورت خود کرد / دست ساز محبّت خود کرد

دادت از جامه خانه‌ی تکریم / خلقت خاص احسن التقّویم

جز تو کس قابل امانت نیست / و آن امانت بجز خلافت نیست

زان ترا کار، مشکل افتاده‌ست / که صفاتت مقابل افتاده‌ست

بتو از ملک ماه تا ماهی / نامزد شد خلیفة الهّی

تا ترا پرده‌ی تو ساخته‌اند / عالم از کرده‌ی تو ساخته‌اند

از: نورعلیشاه اصفهانی

# وجه ولایت

زاهدان را جنّت موعوده است / عارفان را جنّت مشهوده است
این چنین جنّت که مارا دردل است / هر کسی رادرجهان کی حاصل است؟
این جنان کاندردل ما منطوی ست / جنّتی پر از نعیم معنوی ست
هفت جنّت ازصفات سبعه خاست / هشمتیمن خود جنّت ذات خداست
در نبوّت بین ولایت مستتر / از رسالت بین نبوّت مشتهر
خود ولی را وجه می باشد یکی / وان یکی وجه ولایت بی شکی
می رسد بی واسط اورامدام / باده های فیض ربآنی به جام
لیک از وجه نبوّت هر نبی / فیض حق با واسطه یابد
واسطه چبود؟ نزول جبرئیل / کاورد وحی خداوند جلیل
همچنان بی واسطه فیض الله / یابد از وجه ولایت گاه گاه
خود رسول این هر دو وجه معتبر / دارد و می باشدش وجه دگر
وان بود وجه ولایت بس مفیض / کرده ازارسال خلقی مستفیض
مصطفی ختم رسل، فخرامم / باسط وحی آن رسول محتشم
جامع هر سه مراتب آمده / در مراتب جمله راتب آمده
هم ولایت هم نبوّت باشدش / هم رسالت با فتوّت باشدش
این ولایت از نبوّت برترست / وین نبوّت بر ولایت افسرست
هر رسولی خود نبّی بر حق ست / هر نبّی یی خود ولّی مطلق ست
هر ولی را خود نبّوت کی بود؟ / هر نبی خود با رسالت کی بود؟
جز رسول اللّه که بُد باب بتول / هم نبّی و هم ولّی و هم رسول
از نبوّت منظم دار فناست / وز ولایت محترم دار بقاست
آن بشررانعمت واین وصف حق ست / آن مقیّد باشد و این مطلق ست

این باستعداد هر قومی مُعِد وین باستمداد هر دوری مُمِد
خود ولّی کامل آن باشد که او باشد اخلاقش همه اخلاق هو
ذکر او باشد خفّی و هم جلی الولّی، الولّی، الولّی
الولّی، اسم علّی عالی ست در ولایات ولایت، والی ست
الولی در بزم ما، ساقی بود هم بحق فانی و هم باقی بود

از: صادق سرمد (سرمد)

# دولت آل علی

ماه من تابید وشد تابان رخ خورشیدازو
نازم آن ماهی که خورشید فلک تابید ازو

روزبسیارست وشب در گردش خورشیدوماه
کز افق گوید نشان یا ماه و یا خورشیدازو

دیده ی حق بین گشاو طلعت حق باز بین
تا تو هم نادیده بگشایی لب تمجید ازو

آنکه زادو مرد آیین ستم از زادنش
آنکه جان داد وجهان شد زنده ی جاویدازو

آنکه باطل از کسی نشنیدوخودجز حق نگفت
بی خیال از آنکه باطل حرف حق نشنیدازو

آنکه با خون بوستان معدلت را آب داد
وانکه بنیان ستم بی شاخ و بن گردیدازو

عاقبت دیدی که ظالم پیش پایش سر نهاد
گر چه قد افراشت در آغاز و سر پیچید ازو

عاقبت دیدی که ظالم بر سر دولت نماند
دولتش شد سرنگون و آنچه شد تولید ازو

دولت باطل نپاید ور بپاید، دیر و زود
دست حق خواهد بساط چیده‌اش برچید ازو

دولت امروز ما از دولت آل علی ست
دولت آل علی نازم که حق پایید ازو

از: میرزا محمّد قمی(محیط)

# شمس وجود

رنجها برده فراوان، هنر آموخته‌ام
وز همه عشق ترا خوبتر آموخته‌ام

نی خطا گفتم، جزعشق ندارم هنری
بهمه عمر همین یک هنر آموخته‌ام

تانموده ست زخودبی خبرم جذبه‌ی دوست
علم آگاهی سیم و زر آموخته‌ام

کیمیا گر شده ازاشک سپیده ورخ زرد
صنعت سیم و زر آموخته‌ام

رسم بیداری شب، شیوه‌ی افغان سحر
ز سگان تو و مرغ سحر آموخته‌ام

شیوه‌ی رهروی و پیشه‌ی قلّاشی را
از رفیقی دو سه بی پا و سر آموخته‌ام

از گدایان در میکده شاهان سلوک
طرز بخشیدن تاج و کمر آموخته‌ام

نظری دوست بحالم ز عنایت فرمود
آنچه آموخته‌ام ز آن نظر آموخته‌ام

ذرّه‌ام و ز اثر تربیت شمس وجود
تربیت کردن شمس و قمر آموخته‌ام

شه مردان اسدالله که از همّت وی
پنجه بر تافتن شیر نر آموخته‌ام

اقتدا هست پسر را بپدر حبّ علی
من خلف بوده‌ام و از پدرم آموخته‌ام

شاعری رازپی منقبت شاه، «محیط»
از ازل، نی زپی کسب زر آموخته‌ام

از: میرزامحمّد نصیرحسینی فرصت الدّوله‌ی شیرازی ( فرصت )

# مستزاد

ای دریغا در جوانی کرد پیر این چرخ پیرم - زارونالان وضریرم
شدقلم جای عصادر کف زدست جورتیرم - جزعصا کو دستگیرم
خودنه پیرسالخوردم، گربقامت همچون‌دالم - خـردسالم خـردسالم
گردش گردون دون‌درخـردسالی کرد پیرم - شد کمان قدّچوتیرم
همچون منعم گونباشدمرمراصد گونه نعمت - نی زمال ونی زدولت
داده نـعـمـتـهاچـو از فضل وهنر حیّ قدیرم - آن خداونـد خبیرم
هم بگاه نقش دلکش همچون‌مانی بی‌بدیلم - اندرین فن بی‌عدیلم
هم بگاه فضل و دانش همچو اعشی بی نظیرم - درسخندانی شهیرم
در نجوم و نحو ایدر همچو بوسهل و تمیمم - نیز حکمت را علیم
هم به نثر ونظم اکنون همچووصّاف وظهیرم - شعرتازی راجریرم
با چنین فضل وهنر باشد مراتفضیل دیگر - کان بود از فضل برتر
باشد آن تـفـضـیـل مدّاحـی بـدر گاه امیـرم - آن شـه گـردون سریـرم
پیشوای دین امیرالمؤمنین شاه ولایت - منـبـع جود و عـنـایت
آنکه گردون پیش ایوان‌درش گویدقصیرم - عرش هم گویدحقیرم
علّت ایـجـاد امـکـان مـخـزن اسـرار یـزدان - مـطـلـع انـوارایـمـان
کافتاب از نـور رأی انورش گـویـد منـیـرم - هم ز رویش مستنیرم
ازپی تحریرهرحکمی که‌ازوی گشته صادر - هم بباطن هم بظاهر
تیر را فخر اینکه در ایوان‌او کمتر دبیرم - تا که بر چرخ مدیرم
قنبرش رامی سزدتاحکمت آموزدبه‌لقمان - وین شگفتی نیست‌از آن
بل عجب هم نی که گویدپیرهرروشن ضمیرم - کاملا نراجمله پیرم
پـادشـاهـا سـرورا مـیـرامـهـا بـنـده نـوازا - ای زمـدحـت بـی نـیـازا

من که تا مدح تو گویم تو بزرگ ومن حقیرم- توغنّی ومن فقیرم
من ذلیل مستجیرت من مطیع و مستعینت- من فقیر و مستکینت
تو معینم تو ظهیرم تو امیرم تو مجیرم- هم تویی نعم النصیرم
او را من بنده «فرصت» با تودارم عرض حالی- تاشوددفع ملالی
چون تودرهرجایگه باشی معین وهم ظهیرم - هم تو خودباشی امیرم
گر چه از دست جفاهای سپهراز پا فتادم-رو بدر گاهت نهادم
دانم از پا چون در آیم خود تو باشی دستگیرم-الله الله دست گیرم
خواهم ایدون سر نهم بر آستانت از ارادت - تا مگر یابم سعادت
تا که جان دارم به تن ازدر گهت سربرنگیرم - تابدان در گه بمیرم
هم امیدم ازتواین باشد که اندرروزمحشر - خودزلطف بیحدومر
شافع عصیان شوی نزد خداوند بصیرم-خالق حّی قدیرم

از: ملک‌الشّعرا طالب آملی ( طالب )

# نجف، کعبه‌ی جان

سیل اشکم را به طوفان میزنم | قطره جوشان و خروشان می زنم
تا شود رنگین سر شکم هر نفس | ناخنی بر چشم گریان می زنم
می شکافم سینه وز تار فغان | بخیه بر چاک گریبان می زنم
شیر عشقم کز تب سوزان خویش | هر دم آتش در نیستان می زنم
نیش نا همواریم تا کم زنند | خویش را همواره سوهان می زنم
تا رزلفم شاهد اندوه را | ز آن د از شام غریبان می زنم
می کنم لب از شکاف سینه وام | خنده بر چاک گریبان می زنم
می تراشم نیشی از مژگان یار | پس بدان نشتر رگ جان می زنم
آفتاب روز ابرم تیغ لطف | گاه پیدا، گاه پنهان می زنم
از کفم گر دل رباید آستین | چنگ در امان مژگان می زنم
زاده‌ی کب و هوای ماتمم | خیمه بر نیلوفرستان می زنم
هیچم از تحصیل حاصل باک نیست | شانه بر موی پریشان می زنم
بر رخ نیلی چو دریا دمبدم | پنجه‌ی خونین چو مرجان می زنم
درمیان گریه چون دلهای چاک | خنده بر لبهای خندان می زنم
اوج می گیرد بجای شعله موج | من بهر آتش که دامان می زنم
دوزخ عشقم کز آب و رنگ خویش | طعنه‌ها بر باغ رضوان می زنم
لشکر کفرم که در شبهای زلف | کاروان دین و ایمان می زنم
بلبل عشقم که بر گلهای داغ | تاز بانم هست دستان می زنم
خیمه را از کشور اسلامیان | میکنم در کافرستان می زنم
در مسلمانان مسلمانی نماند | ز آن گریز از اهل ایمان می زنم
نی غلط گفتم چه کافر نعمتم | من کز اینسان مشق هذیان می زنم

این ستمکاران به تیغم گز زنند / بوسه شان بر تیغ برّان می زنم
مهر با کین چون در آمیزم که دم / از ولای شاه مردان می زنم
گوهر تاج ابوطالب، علی / کز ثنایش موج عمّان می زنم
آنکه بر نقد مدیحش صبح وشام / سکّه ی حسّان و سبحان می زنم
روز و شب در صحن میدان ثناش / بر کمیت خامه، جولان می زنم
مورم و گر لطف او باشد رفیق / تاخت بر ملک سلیمان می زنم
آنکه شبهش را بدعوی وجود / هر زمان صد نقش بطلان می زنم
می کند تصدیق او امکان و، من / خنده بر تصدیق امکان می زنم
می کنم حاضر نجف را در خیال / پس طواف کعبه ی جان می زنم
در ره اخلاص آن درّ نجف / بوسه بر ریگ بیابان می زنم
چون بوصفش می کنم طیّ خیال / سیر صد رنگین گلستان می زنم
وصف جودش را به مشک چین رقم / بر ورقهای زرافشان می زنم
هم بتکلیف بهار خلق او / خنده ی گل بر زمستان می زنم
هم بآهنگ نوای وصف او / طعنه بر مرغ سحر خوان می زنم
جرم می گوید زابر رحمتش / غوطه در دریای غفران می زنم
عفو او ابرست و می گوید که من / قطره بر گلزار عصیان می زنم
می کند خصمش چودر خاطر خطور / غوطه در سیلاب نسیان می زنم
خاک صحرای نجف را ز افتخار / بر سر کحل صفاهان می زنم
منکه بر لوح ثنایش روز وشب / طرح معنی های الوان می زنم
کلک اخلاصم که نقش مهر او / بر نگارین صفحه ی جان می زنم
« طالبم » لیک از صفای اعتقاد / در ولایش دم ز سلمان می زنم
منکرش از ره چو می جوید کنار / بر میانش تیغ برهان می زنم
بحر اخلاصم زباد اعتقاد / موج بر بالای عمّان می زنم
میکنم چون کنه ذاتش را خیال / غوطه ها در بحر عرفان می زنم
قلزم شوقم که با یادش مدام / چار موج از چار ارکان می زنم
آهوی آواره ام فال وطن / در پناه شیر یزدان می زنم

از: میرزا یحیی مدرّس اصفهانی( یحیی )

# این علی‌ست کوثر

ای سهیل رخشان، زهره‌ی درخشان، بارخ چو خورشید، ابروی هلالی
در هلال جامم، ای مه تمامم، آفتاب تابان کن علی التّوالی
زان فروغ رخسار، طرّه‌ی سیه سار، آمده لیالی است، روشن از لئالی
زان دو جعد طرّار، چهره‌ی پری وار، مختفی لئالی دردل لیالی
دانه های خالت، صیدمرغ جان کرد، زیردام زلفت، مرغ دل فغان کرد
حالتم نوان کرد، قامتم کمان کرد، چشم انقلابی، قد اعتدالی
بر نثار راهت، روح راست پستی، در مقام درکت، شوق راست مستی
درطریق عشقت، عقل راست سستی، در بیان حسنت نطق راست لالی
زالتهاب فکرت ، تنگ شد مجالم، کن زفرط رحمت، یک نظربه حالم
محو و هائمم کن، از مدام حالی مست و بیخودم کن از شراب جالی
از خم غدیرم، نیست کن ز هستی‌ای مه منیرم، بی نیاز هستی
زانکه میکشانش، بی غرور و مستی، صدهزار خم را، کرده اندخالی
ای شعاع رویت، نور آیه‌ی نور، ای فروغ کویت، طور شعله‌ی طور
شدبصفحه‌ی باغ، نورطورمسطور، درچمن بچم بین، صنع حقتعالی
در چمن چمانند، دلبران طنّاز، شور عاشقانه، شاهدان غمّاز
سروسان روانند، گرم جلوه و ناز، مست و بی محابا رند ولاابالی
ما به عشق و در حسن آفت جهانیم، در مراتب عشق ، و ردهر زبانیم
ما و دوست امروز شهره درجهانیم، ما به بیعدیلی او به بیهمالی
عشق رانشاید، کردمدح وتوصیف، حسن رانباید، گفت وصف وتعریف
جذبه یی ست وجدی، مقصدیست، شوقی مطلبی ست ذوقی وحالتی ست حالی

هائمند وحیران، والهند وشیدا، ممکنات یکسر، کاینات یکجا
در مقام و قدری، کز علو شد اعطا، از علّی اعلی بر علی عالی
گر خداش خوانم، کفر واضح ست آن لیک نکته‌ی نغز از کلام من خوان
بر خدایی او، خواهی ار که برهان میرود در آتش چون خلیل، غالی
ذات بهیمالش، مظهر العجائب، شخص بی مثالث، مظهر الغرائب
بنگرد جلالش، هر که هست طالب، مجد کبریاتی، فرّ ذوالجلالی
زامراو چو باری، جاری ست و ساری، خنّس جواری، کنّس سوار
حالت خریفی، جلوه‌ی بهاری، نفخه‌ی دبوری، نفحه‌ی شمالی
نافذ از کلامش، نائبات حتمی، ساری از مرامش، حادثات رسمی
دائم از دوامش، مدرکات وهمی، قائم از قوامش، قوه‌ی خیالی
بود اهل دین را، سالک مسالک، خیل مسلمین را ناجی از مهالک
رایت و را بود در همه معارک، نصر در حواشی، فتح در حوالی
مصطفی چو مأمور، شد با مرد اور، تا کند پدیدار، قدر و جاه حیدر
در غدیر خم ساخت، حضرت پیمبر، از خشب متکآ، از قتب نهالی
آن عریشه راشاه چون به عرشه بنشست، روی یار در رو، دست دوست در دست
گفت: هست مولا، بر بلند و بر پست، این علی که فرد ست در نکو فعالی
این علیست مقصد، این علیست مقصود، این علیست حامد این علیست محمود
این علیست شاهد، این علیست مشهود، این علیست متلو، این علیست تالی
این علیست سیّد، این علیست سرور، این علیست جنّت، این علیست کوثر
این علیست هادی، این علیست رهبر، این علیست والا، این علیست والی
ذرّه‌یی زلعلش، نوش سلسبیلی، قطره‌یی زعلمش، علم جبرئیلی
فرد بی عدیلی ست، او زبی عدیلی، مثل بی مثالی ست، او ز بی مثالی
ای وصّی احمد، ای امام بر حق، کز علوّ رتبت، زیبدت انا الحق
آفتاب روشن، آسمان از رق، نزد بخشش تست، کاسه‌ی سفالی
هائمست دانا، با هم درایت، کز چه بعد احمد از ره غوایت
سلب شد زحیدر، مصب ولایت، غصب شد ز زهرا، بافک عوالی؟
بعد مصطفی گشت، از چه نقض میثاق، آتش عمر کرد پر شراره آفاق
درب خانه‌یی سوخت، برزعرش خلّاق، اف زبدنهادی، وه زبدخصالی

پس بروی زهرا ،زد چگونه سیلی ،شد زدست جورش، آفتاب نیلی
شد معزّ زان را مایه‌ی ذلیلی، با همه مفاخر، با همه معالی
از لگد شکسته، خصم پهلوی او، با غلاف شمشیر، خسته بازوی او
سقط محسن از تن، برده نیروی او، از هدی سبق برد، قائد ضلالی
آن لگدچو آمد، آن شررچوافروخت، ابن سعددریافت، شمرشوم آموخت
سینه یی ازین خست، خیمه یی ازان سوخت، کزسرادق عرش، داشت رتبه عالی
پاوچکمه‌ی شمر، کرد آنچه تاثیر، عاجزاست ازذکر، نطق گاه تحریر
آه کزنوشتن، خامه گاه تحریر، می کشدچو«یحیی»خحلت ازموالی

از: ملک الشعرا طالب آملی( طالب )

# هژبر بیشه‌ی دین

چو خامه راست کند جمله کارها شمشیر
که کارها گر هست و گره گشا، شمشیر

قدم بکار بود نی زبان بوادی عشق
که ره بپای بریدن توان نه با شمشیر

ببر ز خلق که یابی بها به نزد خدای
نه از بریدن یابد همی بها شمشیر

لطیف گرد و بیاسای از گزند زمان
که هیچگه نبریده‌ست روح را، شمشیر

از آن کمر که به زر بسته‌یی بموی میان
تراست طرف کمر گنج و اژدها شمشیر

چنانکه گرسنه، مغز قلم بذوق خورد
توان ز دست تو خوردن باشتها شمشیر

تراست ازمژه چون ذوالفقار شمشیری
که پیش او همه شمشیرهاست ناشمشیر

چونک آن مژه سازد بغمزه، ناخن تیز
کند جراحت آزرده، توتیا شمشیر

به تیغ ختم شود کار خامه، عقل گواست
که ابتدای قلم راست انتها شمشیر

زبان هر آنچه نیارد ادا نمود بنطق
بیک اشاره‌ی ابرو کند ادا، شمشیر

نهفته نرگس او غمزه در غلاف نگاه
چنانکه درج نمایند در عصا شمشیر

هنر بکار نه زینت بود که تا آهن
فتد بدست، نسازند از طلا شمشیر

بنای خانه‌ی هستی از دست پا برجای
اگر چه هست کلید در فنا شمشیر

میان تیغ و زبان فرق این بود که بدل
زبان نهفته زند زخم و بر ملا شمشیر

* * *

چه در جهاد و چه در خطبه چون عصای کلیم
نموده همرهی دست مصطفی شمشیر

برای شربت خونی که فارغ آشامد
زند بر آتش و بر آب، خویش را شمشیر

دم جهاد سلوکش بود به سمت صواب
عجب که گام زند در ره خطا شمشیر

نکرده ترک ادب غیر ازین که آزرده‌ست
ببوسه تاریک سلطان اولیا شمشیر

علّی عالی اعلی، هژبر بیشه‌ی دین
که در کفش بود از قدرت خدا شمشیر

غضنفری آخ بسر پنجهٔ شجاعت او
بروز معر که چون گردد آشنا شمشیر

بود محال که تا بر بدن بود یک سر
شود چو گوهر خود از کفش جدا شمشیر

زهول نعره‌ی تکبیرا و عجب نبود
که میل سرمه شود در کف قضا شمشیر

اگر اشاره کند ابروی سیاست او
بباد حمله بگرداند آسیا شمشیر

میان باطل و حق حجّتش نماید فرق
بدان شتاب که عضوی کند جدا شمشیر

بدست او مگر آمندم زپای بنشیند
که رخنه رخنه شود چون هزار پا شمشیر

زبوسه‌یی که بتارک زدش به‌ترک ادب
هنوز پردن نشین ست از حیا شمشیر

زهی عدو فکنی کز نهیب نعره‌ی او
بدست خصم شود کندچون عصاشمشیر

چین که رشته‌ی الفت نمی‌برد ز عدوت
بدان رسید که ثابت کند وفا شمشیر

دم عتاب تو با اهل شرک، پنداری
چو روز برق همی بارد از هوا شمشیر

ینام تیغ تو مانا دریچه‌ی اجل ست
کز آن بخصم نماید همی لقا شمشیر

ز خون خصم تو گلگونه ریزد از رخسار
نگار بسته عروسی ست فتح را شمشیر

دم معارضه از دشمن انتقام کشد
جدا زبان عتاب تو وجدا شمشیر

چنانکه بوسه رباید تصوّر از لب یار
مجاهدان تو گیرند از هوا شمشیر

چو با خوارج خصم تو آشنا گردد
بهیچ دل نتوانند شدن جدا شمشیر

شجاعت و کرم از یک قبیله اند از آن
بود بطبع تو هم گوهر سخا شمشیر

زروی خصم توصدبوسه می‌ربایدفاش
ببین ببین که چها می کند چها شمشیر

زبس گرفته سراپا نگار، پنداری
بحون خصم تودستی ست درحنا شمشیر

* * *

ببحر دست تو گردیده است دریا و رز
از آن بخون عدو می کند شنا شمشیر

کند همیشه قناعت به استخوان عدو
ببین چه خصلت نیکوتر است با شمشیر

هما بر آمده گویی زبیضه‌ی پولاد
ویابر کمده از بیضه‌ی هما شمشیر

جز استخوان عدو هیچ طعمه نپسندد
هماست اینکه تو داری بدست یا شمشیر

صداع خصم ترا تیغ می کند زایل
بلی بلی بود این درد را دوا شمشیر

مگر خمیر و وجودش ز آهن دل اوست
که سوی خصم تو آید بغل گشا شمشیر

سپاه خصم تو گمراه وادی عدمند
اجل رهی ست نمایان و رهنما شمشیر

* * *

شها فرشته پناها تویی که همچو شهاب
برجم دیو کنی آتش عصا، شمشیر

کمین غلام باخلاص «طالب» آنکه زند بدوستی تو با خصم دائما شمشیر

امید هست که داری بنانش را بقلم همیشه ثابت و لازم چو قبضه باشمشیر

قوی کنی اثر دست او چنانکه برد سبوی کلک گهر بارش التجا شمشیر

چو دید آیت سیف اللهّی بشأن تو کرد ردیف مدح تو با شاه لافتی شمشیر

از: آقا محمّد میرزا جیحون یزدی( جیحون )

# مسمّط مسدّس

ای پری سیر لعبت، با فروغ بر جیسی وی فرشته خو دلبر، با فریب ابلیسی
می بده که گلشن یافت، مرغکان تقدیسی سر و بن چو آصف زد، دم ز علم ادریسی
نسترن بباغ آمد، با جمال بلقسی
برگ گل بباد آراست مسند سلیمانی

وصل گل چو بلبل دید، حال او مشّوش شد در چمن ز بس غلطید، بال او منقّش شد
گویی از شرر ز آدم سینه‌اش پر آتش شد گه زناله بیخود گشت، گه زجدبه درغش شد
عاقبت از او بستان جانفزا و دلکش شد
بس به نای جسمانی زد نوای روحانی

کس نداندازغبراجوش این لطایف چیست؟ وز شقایق ونسرین زینت مواقف چیست؟
گرزریزش ابرند، رنگشان مخالف چیست؟ ورز گردش چرخند، بویشان مؤالف چیست؟
شرق وغرب گیتی را، اینهمه طرایف چیست؟
آسمان مگر آید بر زمین به مهمانی

تاج مریم گلبن از مطر، مکلّل دان وز زمرّدین سبزه ساق او مخلّل دان
باد نافه آگینش، جبرئیل منزل دان غنچه‌ی نو آیینش عیسی ممثّل دان
قمری مطوّق را، راهبی مسلسل دان
می زند همی ناقوس، چون کشیش دیرانی

ای پسر زبالایی، رخ بتاب وپستی کن سرّ وحدت ار خواهی، ترک خودپرستی کن
در گسستن از اغیار رخنه‌ها به هستی آن سیر حال مدهوشان در می الستی کن
تا شود ترا ممکن، باده نوش مستی کن
عالمی بجو باقی، کاین جهان بود فانی

کم به قلزم حیرت از خرد سفاین ران کاین شدازچه روبوجهل و آن شدازچه ره سلمان؟

گر خود از سرشت ست این، او سرشتشان ارکان ورز سر نوشت ست این او نوشتشان عنوان
کز سرادق واجب، تا مضایق امکان
کس نداند این اسرار جز علّی عمرانی

شاه لافتی حیدر، کایزدی روان با اوست در زمین و از قدرت کار آسمان با اوست
آسمان چه حد دارد؟ نظم لامکان با اوست لامکان ندانم چیست، ظاهر و نهان با اوست
ظاهر و نهان را نیز، بذل جسم و جان با اوست
با اساس رحمانی ست در لباس انسانی

هم خلیل و نمرودش سوی آستان پویند هم کلیم و فرعونش، بوس آستین جویند
کعبه و کلیسایش، گرد رهگذر بویند زاهد و قدح خوارش، زاشتیاق رخ مویند
بر جلالتش ذرّات لاشریک له گویند
از حدود اجرامی تا ثغور ارکانی

ای شهی که از دلها مرتفع غرُف داری گر چه نزد کوته بین خیمه در نجف داری
گه به سینه‌ی سینا، ساز لاتخف داری گه به عرشه‌ی منبر، کوس من عرف داری
وه از آن خدایی دُر، کش تو در صدف داری
ای بس از رسل کو راست غرق بحر حرانی

در ممالک ایجاد، مالک الرّقابی تو در عوالم ابداع، کاشف الحجابی تو
در حدایق فردوس، معنی ثوابی تو در سلاسل نیران بصورت عقابی تو
در دفاتر کونین، فرد انتخابی تو
بل تویی دو گیتی را هم بنا و هم بانی

هم برون ازین افلاک ای بسا فلک اوست همدر کن فلکها نیز، ای بسا ملک از تست
از ملایک ار پرسند ذکر یک بیک از تست بهر ذکرشان درمغز، حسّ مشترک از تست
حسّ مشترک را باز دمبدم کمک از تست
جز بذات تو در کیست این صفات ربآنی؟

خسروا من آن (جیحون) کز تو بحر لؤلؤیم لیکن این زمان آلام، کرده کمتر از جویم
ظلمت بصر افزود بر سپیدی مویم آگهی چو از دردم، زیبد از تو دارویم
چون ترا ثنا گویم، کی هنر دوا جویم
از حکیم زر دشتی، یا طبیب نصرانی؟

از: ملک الشعرا اطالب آملی( طالب )

# خضر شوق

حسن آن دلربای خرگاهی / کرده تسخیر ماه تاماهی
عارضش محضر نکویی را / داده زیبا خط یداللهی
خال سبزش به چاهسار ذقن / کرده جا چون کبوتر چاهی
ساغر آسا کشیده خطّ لبش / ماه نور امدام چون ماهی
دلربا نرگس جنون افزاش / کرده جادر تن خرد گاهی
غمزه غافل شکار در نگهش / چون به گردون قضای ناگاهی
جور، ظاهر به مصلحت سوزی / لطف پهنان به معذرت خواهی
نگهش راه آشتی سپرد / گر نماید کرشمه همراهی
پیش چشمان شیر هیبت او / فتنه قایل به عجز روباهی
دل و چشم ز روی او خجلند / این زبی اشکی، آن زبی آهی
روی او برگ لاله را گوید / کز چه رنجست گونه‌ات کاهی؟
داد از آن زلف عنبرین که زند / بر شب قدر طعن کوتاهی
با چنین زلف می‌تواند بود / خاکروب در شهنشاهی
شاه خیبر گشا که پنجه‌ی اوست / مظهر قدرت یداللّهی
آنکه ارشاد او بر دبکنار / عقل را از محیط گمراهی
جرم پوش ست هر قدر کوشی / کام بخش ست هر قدر خواهی
سایلان درش فرو نارند / سر همّت اوندهدتن به ننگ جولاهی
بحر لبیک را بجوش آرد / لبش از یارب سحر گاهی
عنکبوت دیار همت او / ندهد تن به ننگ جولاهی
بی نیام نسیم روضه‌ی او / که بود مایه‌ی دل آگاهی
از دیار سحر به کشور صبح / نشود قاصد صبا راهی

از اثــر او فــتــاده بــود مــرا گـریـه و نـالـه‌ی سـحـر گـاهـی
مـرقـدش تـانـکـرد جـلـوه، نـکـرد اشـک مـن اشـکـی، آه مـن آهـی
ای خـدیوی کـه ترک صبح تراست یـکـی ازبـنـد گـان در گـاهـی
اسـدالـلّـهـی و صـلابـت تـو کـرد رنـگ سـتـیـزه را کـاهـی
شـیـر گـردون چـو صولـتـت بـیـنـد شـرمـش آیـد ز لاف روبـاهـی
دل بـرون نـنـهـد از طـریـق تـو گـام کـه نـیـایـد زخـصـر گـمـراهـی
تـو مـصـیـبـی در اجـتـهـادامـور دیـگـران جـمـلـه مـخـطی و سـاهـی
هـر چـه جـز وصـف تـو، هـمـه هـذیـان هـر چـه جـز مـدح تـو، هـمـه واهـی
نـیـشـتـر گـردد و بـدل شـکـنـد حـاسـدت راخـیـال بـد خـواهـی
یـا وصـی الـنّـبـی بـدر گـه خـویـش بـرسـان گـردایـن رخ کـاهـی
خـضـر شـوق تـوام دلـیـل بـس ست گـو مـزن بـخـت فـال هـمـراهـی
« طـالـب » از راه اخـتـصـار در آی کـه بـود زیـب قـصّـه، کـوتـاهـی
تـا زبـان یـا بـد از غـذای سـخـن لـذّت شـامـی و سـحـر گـاهـی
هـمـه ازشـکـر و از ثـنـای تـو بـاد نـطـق را قـوت سـالـی و مـاهـی

از: مولانا محمّد اهلی شیرازی

# کعبه‌ی مراد

ای باسپهر بوقلمون هیبتت به جنگ
روز وشب از نهیب تو گردیده رنگ رنگ
تیغت نهنگ معرکه وجوش جوهرش
طوفان ماهیان بود از جنبش نهنگ
شیر حقی و طایر فرخنده یا علی
عنقا بروز جنگ بر آری بزیر چنگ
دستت بذوالفقار دوسر یک اشاره کرد
این یک سرش ختابگرفت کن یکی فرنگ
بر تنگ دُلدالت مه نو حلقه یی بود
یک نیمه گشته ظاهرویک نیمه زیر تنگ
برقی ست دلدل تو که گربگذرد به کوه
گلهای آتشین جهد از نعل او ز سنگ

در بند تو به سلسله های مزر آفتاب
درطوق توزقوس وقزح چرخ نیل رنگ
درقبضه ی مراد تو خم شد کمان چرخ
تیر فلک زسهم توشدراست چون خدنگ
طوطی بقصد کشتن باز از عدالتت
منقار را و چنانکه بخون ناخن پلنگ
گردون ز بارگاه تو گردن اگر کشد
تیغ دو سر در آورد اورا به پالهنگ
ای شهسوار ملک عرب کی رسد بتو
کیخسرواز شکوه وتهمتن به فرّوهنگ؟
روز و غاز خیل سلیمان جشر ترا
هر مورصد تهمتن و هر یشه صد پلنگ
روی زمین بموی سفید آفتاب رفت
تابی غبار لشکر دشمن کند کرنگ
ناچخ بکف دوان مه یک هفته بر فلک
پیکی است درر کاب توباصدهزارننگ
زنگ زری که ماه نوش یک زبانه است
بر بسته تا بعرش رساند صدای زنگ
شهباز قدرتّی وصف دشمنان تو
ازحمله ات زهم گسلدچون صف کلنگ
تیغت که فرق تا بقدم غرق گوهر ست
غوّاص بحر جنگ شود باتن پلنگ

* * *

خصم از تو روسیه به سیه بختی خودست
ز آیینه نیست روسیهی بر سپاه زنگ
پیش تو شاه متّقیان هیچ دور نیست
گر زهره همچو عود بر آتش بسوخت چنگ

ای میر نحل چاشنی شهد نطق تو دارد حلاوتی که در آرد شکر به تنگ
تو مظهر عجایبی و در ثنای تو عقل وحواس بی خودوفهم خواص رنگ
شرمنده‌ام که تفحه من نیست جز سخن از راه نظم قافیه‌ی تنگ بسته تنگ
گلدسته نیست، شاخ گیاهی ست پیش تو این نخل گل که طبع من آراست شوخ وشنگ
«اهلی» سگ تواست وبدین افتخاراوست ترسم کزو کنند سگان در تو ننگ
هفتاد سال در رهت ای کعبه‌ی مراد رفتم بفرق وباز نماندم بغدر لنگ
یارب مقام روضه‌ی شاهم کن از کرم چندانکه مانده است مراد جهان درنگ

از: مولانا محمّداهلی شیرازی

# مقتدای عالم

هرگز کجا پیدا شود، چون شکل قدّ یار من
نخل ازعرب، سروازعجم، ترک ازختا، ماه ازختن؟
آن زلف وروی لاله گون آن عارض ورنگ چو گل
بامشک، خون باشب شفق باخور، سحربا گل، سمن
روی و لب آن حوروش، گوید بصدهشیار و مست
اینک بهشت، اینک شراب، اینک عسل، اینک لبن
با آب و تاب و رنگ و بو، باشد زعکس روی او
گر لاله روید از چمن، گر ارغوان، ور نسترن
چون من ضعیفی ناتوان، دارد حریفی در جهان
بس تندخو، بس جنگجو، بس عشوه گر، بس غمره‌زن
دارم هزارارن داد ازو، باشد بفریادم رسد
سلطان دین، برهان حق، شاه زمین، میر زمن
شاه نجف، گنج شرف، بحر عطا، کان سخا
هم مرتضی، هم مجتبی، هم بوالعلا، هم بوالحسن
شاهی که در روز غزا، باصد هزاران اژدها
یک اسبه شد، یک مرده‌زد، یک توقبایک پیراهن
آیینه‌ی شمشیر او گیتی ز دود از زنگ کفر
حتّی ختا، حتّی ختن، حتّی حبش، حتّی یمن
جان از غم دین در غزا، کردی فدا بهر خدا
آن شاه‌دین، آن شیرحق، آن رهنما، آن صف‌شکن

زان شیر حق خواندش خدا، کو را نبودی دروغا
هر گز کمین، هر گز کمان، هر گز زره، هر گز مجن

در طینت آن پاکدل، در خاطر آن پاکدین
حاشا خطا، حاشا خلل حاشا شرر، حاشا فتن

خواهم که از تیر قضا، پیوسته باشد دشمنش
تن در هدف، جان در تلف، پا در لحد، سر در کفن

از ذوالفقار مرتضی، افتاده صد دشمن زجا
لب بی زبان، کف بی بنان تن بی روان، سر بی بدن

چون خوان احسان می نهد، لطفش صلا در می دهد
کو دیو و دد، کو نیک و بد، کو رند و شه، کو مرد و زن؟

او حرب جان و دل کند، حاسد فریب بیهده
دلها بدر، جانها به زر، اینها به مکر، آنها به فن

یارش چو گل با آبرو خصمش چو خس زار و زبون
اندک ثبات، اندک زمان، اندک وقار، اندک ثمن

جز مهر او، روز بلا، دست که می گیرد ترا؟
والله نه این، والله نه آن، والله نه تو، والله نه من

هر جا عدوی خاندان، در خاک بینی چون سگان
حقّا بکش، حقّا بران، حقّا بکش، حقّا بزن

گر آب کوثر در گلو، بی او رود، آبش مگو
گو زهر و گو تلخ آب عم، گو صاف خون، گو دُرد دن

گر شعله‌ی نار غضب، ننشاند آب لطف او
وای ای فلک، وای ای ملک، وای انجم و وای انجمن

آن گنج سر لو کشف، جان گوید اندر حضرتش
ای راستگو، ای راست رو، ای راست بین، ای راست زن

زان مقتدای عالمی، کز علم و حلم و مردمی
رایت ادب، کارت حیا، خویت سخا خلقت حسن

هر کس که روی از طاعتت بر تافت نتوان گفتنش
جز کجروش، جز بدمنش، جز بتگر و جز برهمن

کمتر شتر بانت بود ویس قرن کو را قرین
نارد زمین، نادرزمان، نادر قران، نادر قرن

درخاک وخون چون کشتگان، بدخواهت افتددرجهان
برچهره خون، برسینه سر، برسرسگان، برتن زغن

شاید که در خلد برین، گردد بر غم دشمنت
شهد الشّفا، سّم الفنا، دار الامان، بیت الحزن

پیدا و پنهان را همه، جمعّیت از نظم تو شد
خواهی فلک، خواهی ملک، خواهی پری، خواهی پرن

مدّاح اهل بیت شد، «اهلی» درین سنّت بود
خاکی نهاد، آبی زمان، قدسی مکان، عرشی وطن

از: کمال الدّین محتشم کاشانی(محتشم)

# داور محشر

ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام
هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام

چهره‌ات افروخته، ماه درخشان را عذار
جلوه‌ات آموخته کبک خرامان را خرام

کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل
سنبلت بر روی آب از جادویی گسترده دام

طوبی از قدّت پیاپی می کند رفتار کسب
طوطی از لعلت دمادم می کند گفتار، وام

گل ببویت گر چه می باشد، نمی باشد بسی
مه برویت گرچه می ماند، نمی ماند تمام

گر نسازم سر فدایت بر تو خون من حلال
و رنمیرم در هوایت، زندگی بر من حرام

کوکب اوج جلالی باد حسنت لایزال
آفتاب بی زوالی باد ظلّت مستدام

شاه خوبانی، چوجولان می کنی برپشت زین
ماه تابانی، چو طالع می شوی ازطرف بام

صد هزاران شیوه دارد آن پری در دلبری
من ندارم جز دلی، آیا نهم دل بر کدام؟

یافتم دی رخصت طوف ریاض عارضش
زد صبا ز آن گلستان بوی بهشتم بر مشام

روضه یی دیدم چوجنّت، جنّت ازروی برده فیض
چشمه یی دیدم چو کوثر، کوثر از وی جسته کام

بر لب آن چشمه از خالش نشسته هندویی
چون سواد دیده‌ی مردم بعین احترام

غیرتم زد دردل آتش کز چه باشد بی سبب
هندوی شیرین مذاق از دلبر ما تلخکام؟

خواستم منعش کنم نا گاه عقل دوربین
بانگ بر من زد که‌ای در نکته‌دانی ناتمام

هندویی کز زیر کی و مقبلی رضوان صفت
گشته کوثر را حفیظ و کرده جنّت را مقام

خود نمی گویی که خواهدبودای ناقص خرد
جز غلام شاه انجم، چاکر کیوان غلام؟

سرور فرّخ رخ عادل دل دلدل سوار
قسور جنگ آور اژدر در لیث انتقام

حیدر صفدر که درزم از تن شیر فلک
جان بر آرد چون بر آرد تیغ خونریز ازنیام

ساقی کوثر، تا ساقی نگردد در بهشت
انبیار از آب کوثر تر نخواهد گشت کام

فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه یی
در زمان کندی و افکندی درین فروزه بام

قاتل عنتر که بر یکران چو می گردد سوار
می فرستد خصم را سوی عدم در نیم گام

خواجه‌ی قنبر که هندوی کمیتش ماه را
خوانده چون کیوان غلام خوریش بدرش کرده نام

داور محشر که تا ذاتش نگردد ملتفت
بر خلایق جنّت و دوزخ نگردد انقسام

ابن عّم مصطفی بحرالسخی، بدرالدّجی
اصل ونسل بوالبشر، خیرالبشر، کهف الانام

از تقّدم در امور مؤمنان، نعم الامیر
وز تقّدس در صلوة قدسیان نعم الامام

آنکه گرتغییر اوضاع جهان خواهد، شود
شرق ومغرب، غرب ومشرق، شام، صبح وصبح، شام

وانکه گر جمع نقیضین آید او را در ضمیر
آب و آتش را دهد با هم بیکدم التیام

آب پیکانش گر آید دردل عظم رمیم
از زمین خیزد که سبحان الّذی یحی العظام

سهمه فی قوسه کالطیر فی برج السّماء
سیفه فی کفّه کالبرق فی جوف الغمام

پشت عصیان را بدیوار عطایش اعتماد
دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام

گر نبودی صیقل شمشیر برق آیین وی
می گرفت آیینه‌ی اسلام را زنگ ظلام

ورنکردی مهر ذاتش در طبایع انطباع
نور ایمان را نبودی درضمایر، ارتسام

ای که هرصبح از سلام ساکنان هفت چرخ
بارگاهت می‌شود از شش جهت دارالسّلام

وی بهر شام از سجود محرمان نه فلک
هست قصر احرامت ثانی بیت الحرام

گر نبودی رایض امرت، بار هیچکس
توسن گردن کش گردون نمی گردید، رام

ور نکردی پا به‌ی عونت مدد افلاک را
این رواق بیستون ایمن نبودی زانهدام

آب دریا موج بر گردون زدی گر یافتی
قطره یی از لجّه‌ی قدر تو باوی انضمام

بسکه دست انتقام از قوت عدلت قوی‌ست
لاله رنگ از خون شاهین‌ست چنگال حمام

از ائمه ذات مرتاض تو، ممتاز آمده
آنچنان کز اشهر اثنا عشر، شهر صیام

ای مقالت مثل ما قال النبّی خیر المقال
وی کلامت بعد قرآن مبین خیر الکلام

من کجا و مدحت معجز کلامی همچو تو
خاصه با این شعر بی پرگار و شعر بی نظام

سویت این ابیات سست آورده و شرمنده‌ام
زانکه معلوم‌ست نزد جوهری، قدر رخام

لیک می خواهم بیمن مدحتت پیدا شود
در کلام« محتشم »ای شاه گردون احتشام

زور شعر (کاتبی) سوز کلام (آذری)
گرمی انفاس (کاشی)، حدّت (ابن حسام)

صنعت ابیات (سلمان) حسن اقوال (حسن)
لذّت گفتار (خواجو) قوّت نظم (نظام)

یک تمنّای دگر دارم که چون در روزحشر
بر لب کوثر بود لب تشگان را ازدحام

ز آن میان ظّل ظلیلم بر سر اندازی ز لطف
وز شراب سلسبیلم جرعه یی ریزی بکام

تا درین دیرینه دیر ازسیر سلطان نجوم
نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام

روزاحباب تو نورانی الی یوم الحساب
روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

از: صائب تبریزی (صائب)

# تا نگوید یا علی ...

ای سواد عنبرین فامت سویدای زمین / مغز خاک از نکهت مشکین لبانت نافه چین

موجه یی از ریگ صحرایت، صراط المستقیم / رشته یی از تار و پود جامه‌ات حبل المتین

در بیابان طلب یک العطش گوی تو، خضر / در حریم قدس، یک پروانه‌ات روح الامین

مصرع برجسته‌ی دیوان موجودات را / از حجر اینک نشان انتخابت بر جبین

میهمان داری بالوان های رحمت خلق را / چون خلیل الله داری هر طرف صدخوشه چین

عالم اسباب را از طاق دل افکنده یی / نیست نقش بوریا در خانه‌ات مسند نشین

آب شوری در قدح داری و از جوش سخا / می کنی تکلیف خلق اولیّن و آخرین

از ثبات مقدم خود عذرخواهی می کنی / پای عصیان هر که را لغزید از اهل زمین

گرد فانوس تو گشتن کار هر پروانه نیست / نقش دیوار است این جا شهپر روح الامین

تا زدامن گیریت کوته نماند هیچ دست / می کشی چون پر تو خورشید دامن بر زمین

هر گنهکاری که زد بر دامن پاک تو دست / گرد عصیان پاک کردی از رخش با آستین

ساغر لبریز رحمت را تو زمزم کرده یی / چون برحمت ننگری در سینه های آتشین؟

انبیا چندین چه می کوشند در تعمیر تو / گنج رحمت نیست گر درزیر دیوارت دفین؟

هست اسمعیل یک قربانی لاغر ترا / کز نم خونش نکردی لاله گون روی زمین

گر زبان ناودانت چون قلم می داشت شق / پاک می شد از غبار معصیت روی زمین

ایمنند از آتش دوزخ، پرستاران تو / حقگزاری شیوه‌ی تست ای بهشت راستین

غفلت و نسیان ندارد بر مقیمان تو دست / بر نچینند دانه یی بی ذکر مرغی از زمین

هیچکس نا خوانده نتواند به بزمت آمدن / چون دررحمت نداری گرچه دربان در کمین

هیچ تعریفی ترازین به نمیدانم که شد / در تو پیدا گوهر پاک امیر المؤمنین

بهترینِ خلق بعد از بهترین انبیا / ابن عمّ مصطفی، داماد خیر المرسلین

تا نگرداند نظر حیدر، نگردد آسمان / تا نگوید یا علی، گردون نخیزد از زمین

نقطه‌ی بسم اللّهی دیوان موجودات را / در سواد تست علم اوّلین و آخرین

شهپر رفعت بود هر حرفی از دیوان تو / این دو شهپر برد عیسی را به چرخ چارمین

سر فراز از اوّل نام تو، عرش ذوالجلال / روشن از خورشید رویت نرگس عین الیقین

چون لباس کعبه بر اندام بت، زیبنده نیست / جز تو بر شخص دگر نام امیرالمؤمنین

از: عبّاس شباب شوشتری (شباب)

# شمع شریعت

تا ترک شهر آشوب من، در طرّه تاب انداخته    صد پیچ و تاب از هر خمی، بر آفتاب انداخته
سرویش پنهان درقصب، شهدیش جاری در رطب    کز آن رطب شوری عجب، درشهد ناب انداخته
مویش میان میمش دهن، ماهش رخ وچاهش ذقن    وززلف پرچین وشکن، دروی طناب انداخته
از رشک پرچین سلسله، افکند درچین ولوله    زابروی همچون بسمله، شک در کتاب انداخته
معجون جان، آرام تن، شاه ختا، ماه ختن    شوری زچشم پر فتن درشیخ و شاب انداخته
ازرشک سرد ومعتدل، شمشاد برسروش خجل    وزخون چندین خسته دل، در کف خضاب انداخته
تبت سواد موی او، جنت شمیم خوی او    مه با فروغ روی او، رخ در نقاب انداخته
چشمش چو آهوی رمان کاشوب چندین خانمان    یا ترکی اندر کف کمان، کافر اسیاب انداخته
زلف سیاهش عنبرا، ابروی مستش خنجرا    وز روی همچون آذرا، صد جان بتاب انداخته
دوش آن بت فرخنده پی درطرّه چین، برچهره خوی    با عارض گلگون ز می، صد آب و تاب انداخته
از در درآمد تند خو آشفته دل، افسرده رو    برچهره یک خرمن زمو، چون مشک ناب انداخته
گفت: ای حریف ده دله، این خام طبعی کن یله    تا کی ز تاب مشغله، تن در عذاب انداخته
رندانه پر کن جام می، مستانه شور افکن به نی    ز آن می که رنگ ازعکس وی، لعل مذاب انداخته
جامی دوچون پیموده شد، نفس ازخرد آسوده شد    درمغز رنج آلوده شد، شوراز شراب انداخته
سر مست در گفتار شو، و ز ناله قمری وار شو    و ز طبع گوهر بار شو مست خراب انداخته
سر کن به آهنگ غزل، مدح امین لم یزل    کش قرعه بر نام از ازل، شد بو تراب انداخته
او رنگ حق تاج نبی، دریای موّاج نبی    سامان معراج نبی، شد ز آن جناب انداخته
با روی ملّت، روی حق بازوی دین نیروی حق    سجاده در مشکوی حق، در روی آب انداخته
شیر اجم میر اجلّ، کز بیم شمشیرش اجل    فریاد الغوث العجل، بر نه قُباب انداخته
اوصاف کرّاریّتش، نتوان و غفّاریّتش    در قید قهّاریّتش، دوزخ رقاب انداخته
شمع شریعت، ماه دین، دارای ایمان شاه دین    تیغ کجش در راه دین، سربی حساب انداخته

خیبر خراب از حول او، ایمان قوی از قول او  خنگ سپهر از هول او، تنگ و رکاب انداخته
بر نقطه‌ی دین دایره، بر برج ایمان کنگره  تیغش به نیران نایره از التهاب انداخته
مخلوق خالق منزله، مولود قدرت قابله  شاهی که خون از نافله در چشم خواب انداخته
رکنی ز درگه فرقدش، طوبی خم از رشک قدش  خور با فروغ مرقدش، بر رخ حجاب انداخته
ازبس کندجاری به کین، خونهای بدخواهان دین  تیغش به گردش در زمین صد آسیاب انداخته
هنگام کین بربدگمان، مرگیست تیغش بی امان  بر گدن هفت آسمان، حکمش طناب انداخته
دارای ملک من عرف دانای سرّ لو کشف  شاهی که در بحر شرف کشتی در آب انداخته
شیر سپهر از بیم او، سر در ره تسلیم او  عرش ازپی تعظیم او، رخ در تراب انداخته
گریان بشر نالان ملک از بیم تیغش یک بیک  تا ازپی رزم فلک پا در رکاب انداخته
مصداق خیر ماوقع، توضیح عزّ من قنع  شستش به شیطان طمع، سوزان شهاب انداخته
قرآن خطی ز او صاف او، خلد آیتی ز اعطاف او  یک پرتو ازالطاف او، شدبر «شباب» انداخته
شاها منم حسّان تو، شرمنده‌ی احسان تو  سر در ره احسان تو، ازهرحساب انداخته
در قید دو نانم ببین، در کار، حیرانم ببین  چون گنج پنهانم بین، اندر خراب انداخته
بگشا ز شفقت مشکلم، مگذار پای اندر گلم  کاندوه آمال دلم، از خورد و خواب انداخته
تا هست بر سقف سحر از حکم نسّاج قدر  زین عنکبوت سیمبر، زرّین لعاب انداخته
یارب بشادی متصّل فرخنده بخت آسوده دل  خصمت ز محنت پا بگل، جان در عذاب انداخته

از: فؤاد کرمانی (فؤاد)

# مسمّط مخمّس

نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو یا علی — نه مرا زبان که بیان کنم صفت کمال تو یا علی
شده مات عقل موحّدین همه در جمال تو یا علی — چو نیافت غیر تو آگهی ز بیان حال تو یا علی
نبرد بوصف توره کسی مگر ازمقال تو یا علی

هله‌ای مجلّی عارفان تو چه مطلعی تو چه منظری؟ — هله‌ای مولّه عاشقان، تو چه شاهدی تو چه دلبری؟
که ندیده‌ام به‌دودیده‌ام چوتو گوهری چوتووجودی — چه در انبیا چه در اولیا نه ترا عدیلی وهمسری
بکدام کس مثلث زنم که بود مثال تو یا علی

تویی آنکه غیروجودخودبه‌شهودوغیب ندیده‌یی — همه دیده‌یی نه چنین بود، شه من تو دیده‌ی دیده‌یی
فقرات نفس شکسته‌یی، سبحات و هم دریده‌یی — زحدودوفصل گذشته‌یی، به‌صعودوصل رسیده‌یی
ز فنای ذات بذات حق بود اتصّال تو یا علی

چو عقول و افئده‌را نشد ملکوت سر تو منکشف — زبیان وصف تو هر کسی رقم گمان‌زده مختلف
همه گفته‌اندونگفته‌شدز کتاب‌فضل تویک‌الف — فصحای دهر به‌عجز خود زادای وصف تو متعرف
بلغای عصر بنطق خود شده‌اند لال تو یا علی

تویی آنکه درهمه آیتی، نگری بچشم خدای بین — تویی آنکه‌از کشف‌الغطا نشود تر از یاده یقین
شده‌از وجود مقدست همه سر کنز خفا مبین — ز چه رودم از انار بّکم نزنی بزن بدلیل این
که بنور حق شده منتهی شرف کمال تو یا علی

تو یی آنکه هستی ما خلق شده برعطای تومستدّل — ز محیط جود تو منتشر، قطرات جان، رشحات دل
بدل تو چون دل عالمی، دل عالمی شده متصّل — نه همین منم زتو مشتعل نه همین منم بتو مشتغل
دل هر که می نگرم در او، بود اشتغال تو یا علی

به‌می خم توسرشته‌شد، گل کاس جان‌سبو کشان — زرحیق جام‌توسر گران،سرسرخوشان،دل‌بیهشان
به‌پیاله دل عارفان شده ترک چشم تو می فشان — نه منم زباده‌ی عشق توهله مست وبیدل وبی نشان
همه کس چشیده بقدر خو دز می ز لال تو یا علی

تویی آنکه سدره‌ی منتهی بودت بلندی آشیان رسد استغاثه‌ی قدسیان به درت ز لانه‌ی بی نشان
بمکان نیایی و جلوه‌ات بمکان زمشرق لامکان چو باوج خویش رسیده‌یی، زعلّو قدر وسمو نشان
همه هفت کرسی و نه طبق شده پایمال تو یا علی

نه همین بس ست که گویمت بوجود جود مکرمی نه همین بس ست کهخوانمت بظهور فیض مقدّمی
تو منزّهی ز ثنای من که دراوج قدس به کمال خویش معرفی به جلال خویش مسلمی
نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو یاعلی

تو یی آنکه میم مشیّتت زده نقش صورت کاف ونون فلک وزمین به اراده‌ات شده بی سکون شده باسکون
بکتاب علم تو مندرج بود آنچه کان ومایکون تویی آن مصوّر ماخلق که من الظّواهر والبطون
بود این عوالم کن فکان اثر فعال تو یا علی

توهمان درخت حقیقتی که این حدیقه‌ی دنیوی زفروغ نور تو مشتعل شده نار نخله‌ی موسوی
انار بگم تو زنی و بس بسان تازی و پهلوی زتو در لسان موحّدین بود این ترانه‌ی معنوی
که انا الحق ست بحقّ ثمر نهال تو یاعلی

تویی آن تجلّی ذوالمنن که فروغ عالم و آدمی ز بروز جلوه‌ی ماخلق، بمقام و رتبه مقدّمی
هله ای مشیّت ذات حق که بذات خویش مسلّمی بجلال خویش مجلّلی زنوال خویش منعمی
همه گنج ذات مقدست شده ملک ومال تویاعلی

توچه بنده‌یی که خداییت زخداست منصب ومرتبت رسدت ز مایه‌ی بند گی که رسی بپایه‌ی سلطنت
احدی نیافت ز اولیا چو تواین شرافت و منزلت همه خاندان تو درصفت چو تو اند مشرق معرفت
شده ختم دوره علم و دین بکمال آل تو یا علی

توهمان ملیک مهیمنی که بهشت جنت و نه فلک شده ذکر نام مقّدست همه ورد السنه‌ی ملک
پی جستجوی سالکان بطریقت آمده یک بیک بخدا که احمد مصطفی بفلک قدم نزد ازسمک
مگر آنکه داشت دراین سفر طلب وصال تو یاعلی

تویی آنکه تیکه‌ی سلطنت زده‌یی بتخت مؤبّدی بفراز فرق مبارکت شده نصب تاج مخلّدی
ز شکوه شان تو بر ملا، جلوات عزّ و ممجّدی متصّرف آمده در یدت ملکوت دولت سرمدی
تو نه آن شهی که زسلطنت بود اعتزال تو یا علی

تویی آنکه ذات کسی قرین نشده‌ست با احدیّتت تویی آنکه براحدیّتت تویی آنکه برشده مستند صمدیّتت
نرسیده فردی وجوهری بمقام منفردیّتت نشناخت غیر تو هیچکس از لیّت ابدیّتت
تو چه مبدأیی که خبر نشد کسی از مآل تو یا علی

تو که از علایق جان و تن بکمال قدس مجرّدی تو که بر سرائر معرفت، بجمال انس مخلّدی
تو که فانی از خود و متّصف بصفات ذات محمّدی به شئون فانی این جهان نه معطّلی نه مقیّدی
بود این ریاست دنیوی، غم و ابتهال تو یا علی

تو همان تجلّی ایزدی که فراز عرشی و لامکان دهد آن فؤاد و لسان تو ز فروغ لوح و قلم نشان
خبری ز گردش چشم تو، حرکات گردش آسمان تو که ردّ شمس کنی عیان بیکی اشاره‌ی ابروان
دو مسخّر آمده مهر و مه هله بر هلال تو یا علی

هله‌ای موحد ذات حق که بذات معنی وحدتی هله ای ظهور صفات حق که جهان فیضی ورحمتی
بتو گشت خلقت کن فکان که ظهور نو مشیّتی چو تو در مد این علم حق ز شرف مدینه‌ی حکمتی
سیلان رحمت حق بود همه، از جبال تو یا علی

بنگر «فؤاد» شکسته رابدرت نشسته بالتجا به سخاوبذل تواش طمع به عطاوفضل تواش رجا
اگرش برانی از آستان کند آشیان بکدام جا ز پناه ظلّ وسیع تو هم اگر رود برود کجا؟
که محیط کون و مکان بود فلک ظلال تو یا علی

از: حکیم صفای اصفهانی (صفا)

# مسمّط مسدّس

بـریـز مـاه مـن ای آفـتـاب آفـاقـی　　ز خـطّ جـام جـم دل شـراب از اشـراقـی
بـیـار سـاقـی ای فـیـض اقـدسـت سـاقـی　　از آن رحیق که بخشد بزهر، تریاقی
مـرا کـه فـانـی عـشـقـم ز بـادهٔ بـاقـی
بـدار بـاقـی، یعنـی ز خـویش کـن فـانـی

بیا که سنگ شداز سرخ گل بسان شقیق　　بـیـار بـاده ببـوی گـلاب و رنـگ عـقـیـق
نه بل میی که زرنگست و بوی صاف و رحیق　　رحیـق مـانـده به مینـای دل عـهـد عتـیـق
کـدام دل؟ دل عـارف کـه بادهٔ تـحقیـق
از او کـشـنـد حـریـفـان بـزم عـرفـانـی

دوبـاره تـازه شـد از بـاد روزگـا کـهـن　　مـی کـهـن غـم نـو مـی بـرد ز خـاطـر مـن
بت منا که چو لعل تو نیست سنگ یمن　　بـریـز لـعـل کـه بـارد سـحـاب ردّ عـدن
برنـگ لاله و سنـگ عقیـق و بـوی سمـن
بـروی سـرخ تـرا ز بـهـرمـان سـیـلانـی

نگار من که سر زلف تست ظلّ همای　　به سلطنت رسد ار اوفتد بفرق گدای
که عود، غالیه بیز ست و دود، لخلخه سای　　حدیث طره ات ار بگذرد چین و خطای
ختا تبه شو دو چین شو د چو نقش سرای
که بسته بی جان تصویر پنجهٔ مانی

مرا بدل غمت ای آفت چگل خوشتر　　بدست، ز لف توای ماه معتدل خوشتر
زسینه یی که دراونیست عشق گل خوشتر　　سر فسرده جماد ست مشتعل خوشتر
هـوای قـدّ تـو در بـوسـتـان دل خـوشـتـر
هـزار مـرتـبـه زیـن سـروهـای بـسـتـانـی

میی که تا کش درلامکان دل شده کشت　　صنوبر دل کامل، درخت باغ بهشت

که خاک طوبی با آب بند گیش سرشت خم شراب حقیقت که گربخاک وبه خشت
زنندوریزنداز خاک وخشت طرح کنشت
کنشت خندد بر قبله‌ی مسلمانی
به ساتکین من آن لعل گون شراب بریز به ماه نو ز سهیل خم، آفتاب بریز
به آتشی که زدی بر دل من، آب بریز ز طره در قدح باده مشک ناب بریز
ز لعل در می عنّاب گون گلاب بریز
و ز آن گل بجز مغز را ز حیرانی
بتا عصاره‌ی تاک کف کلیم بیار به شکر دست جواد ودل کریم بیار
بیار مایه‌ی امید و دفع بیم بیار می جلال و جمال ازخم حکیم بیار
بط وجوب ز خمخانه‌ی قدیم یار
که وارهانی مارا ز قید امکانی
در آمد از در من دوش با پیام سروش بتی ز غالیه بر ماه گشته مرز نگوش
نموده حلقه ز مشک تتار و کرد بگوش فکنده در بنه‌ی کاینات جوش و خروش
نموده جلوه ومارانه عقل ماندونه هوش
شدند هر دو به شمشیر عشق قربانی
در آمد از در و ما را زهوش کرد بری مهی که داشت به گلبرگ تازه مشک طری
بروی لاله خود رو، بنفشه‌ی طبری به سرو ماند و رفتار او به کبک دری
لطیف تر ز ملک، دلربای تر ز پری
که چون پری ره دل میزند به پنهانی
به کفرزلف، مراچاک زدبه دامن کیش ز خسروان نظر افکند بر من درویش
بنوشداروی جان کرد مرهم دل ریش بگفتمش به ازین هست منزلی در پیش؟
میان جمع بتان دست زد بزلف پریش
اشاره کرد بسر منزل پریشانی
نهاد ساتکنی پر ز باده‌ی انوار بدست من، که بنوش این می تجلّی یار
دلم که بود دراندوه همچو بوتیمار کشید باده و شد باز جبرئیل شکار
ز خود برون شد و منصور وار بر سردار
زداز تسلّط توحید کوس سبحانی
شنید گوش دلم چون ز غیب نغمه‌ی راز چو باز از قفس اسم زد در پرواز
گشود با لبه جوّی که نشیب و فراز گذشت و، اسم وصفت ماندونازمردونیاز

به ظلّ رایت توحید پرفکند جو باز
ببام قصر جلال علّی عمرانی

شهی که عرش دل اوست مستوی الرّحمن — مکان عرش که باشد بر از زمان و مکان
چو در نوردد فراش امر فرش زمان — تجلّی احدی کون را کند بنیان
ز سمت غرب خفا آفتاب شرق عیان
کند طلوع و شود کائنات رابانی

شهی که عقل، هیولای استقامت اوست — قیامت من ودل در قیام و قامت اوست
قیام قامت موزون او قیامت اوست — امام ملک و ملک، بنده‌ی امامت اوست
زیک تجلّی مولود باکرامت اوست
چهار و هفت اب وام عالی و دانی

کسی که گام نهد درقفای سالک عدل — تواند آنکه برد راه در مسالک عدل
بود ملیک رقاب ملوک مالک عدل — بدولت علوی محو شد مهالک عدل
که بندگان در خسرو ممالک عدل
بدست گرگ سپارند چوب چوپانی

گدای سرّ ولی خسروی ست دایه‌ی گنج — بود دلی که خراب خداست مایه‌ی گنج
نهاده بر در سلطان فقر، مایه‌ی گنج — فتاده برسر درویش دوست، سایه‌ی گنج
ندیده وحدت جمع از هزار جایه‌ی گنج
دلی که نیست در از دستگاه ویرانی

علی ست گوهر دریای بیکرانه‌ی دل — همان عشقش عنقای آشیانه‌ی دل
ولایت او دام دلست و دانه‌ی دل — زد پست خیمه‌ی درویش او به خانه‌ی دل
من ار بگویم در عشق او فسانه‌ی دل
کفاف ندهد صد سال زاد کیوانی

دلی که بسته‌ی تجرید پای بند خداست — سری که پوید آزاد در کمند خداست
نیوش پند من ای راهرو که پند خداست — بعشق کوش که عشق اختر بلند خداست
سوار عشق ولی، راکب سمند خداست
که نور دد هفت آسمان بآسانی

خدای امر، شه اولیا، علّی ولی — ظهور ذات ابد، سرّ وحدت ازلی
که وصف ذاتی او، قائمی ولم یزلی — ز بس کمال محلّاستی به بی بدلی
ز فرط علو، مسمّی بود باسم علی
که قائم ست بذاتش صفات ربّانی

شهی که جامه‌ی خورشید درغمش چاکست                    مهی که ذرّه او، آفتاب افلاکست
زشرک دور و زشک خالی وزغش پاکست                    زر وجودش کبریت احمر خاکست
حقیقت او، مقصود سرّ لولاکست
طریقت او قیوّم راه انسانی

بدین صراط من و دل دو پیرو سلفیم                    به عشق او پدر خویش را نکو خلفیم
شهید شاه به ادراک سرّ من عرفیم                    علی معاینه دریاستی و ماش کفیم
دو گوهریم وز دریای شخته النّجفیم
زفیض آن کف، کز اوست ابر نیسانی

خدای گشت چو ظاهر بذات مصطفوی                    نواخت نوبت شاهی بدولت علوی
حقیقت احدی در لباس مرتضوی                    بجلوه آمد و زد برفراز عرش لوی
لوای وحدت و شد ما سوی بنفی سوی
نماند غیر خدایی که نیستش ثانی

شد منا که سهیل و سماک زنده‌ی تست                    تو پادشاهی وخورشیدوماه، بنده‌یی تست
تویی که گریه‌ی ابر ازهوای خنده‌ی تست                    حجاب چهره برافکن اگر پسنده‌ی تست
که آفتاب گذارد که سرفکنده‌ی تست
به پیش پای تو برخاک، راه پیشانی

منم گدای تو و آسمان گدای من ست                    چو آشنای توام، دولت آشنای من ست
سخن سماست ولی مزدشست پای من ست                    ستاره آینه‌ی صیقل صفای من ست
بچشم او ز ثنای تو، توتیای من ست
تبارک الله ازین سرمه‌ی صفاهانی

بخاکپای تو کز اوست وحدت جانم                    بگرد کثرت آلوده نیست دامانم
بجان سوارم و ملک دل ست میدانم                    من ار بصورت آشفته و پریشانم
گدای عشقم و بر عقل و نفس، سلطانم
ببین شرافت این جوهر هیولانی

از: شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری (عطّار)

# رهبر کل جهان

دین اگر خواهی،سخن را راست گو
باش تابع بر امام راستگو

شهسوار لوکشف شیر خدا
از خدا دانی جهان را رهنما

آن امامی کو بحق اسرار گفت
گفت با منصور و هم با دار گفت

مصطفی سرّ خدا با او بگفت
از حقایق ذره یی کی او نهفت؟

مصطفی اسرار حق از او شنفت
هم ازو بشنید و هم با او بگفت

او همی دانست سرّ من لدن
زان همی فرمود ز اسرار او سخن

سرّ اسرار خدایی او بود
نور انوار عطایی او بود

سر اسرار محمّد دان که اوست
خود بدانستی که آخر هم خود اوست

تو مگر قرآن نخواندی ای پسر؟
یا مگر از حق نداری تو خبر؟

سالها در جهل و ظلمت رفته یی
وز تعصّب گرد دوزخ تفته یی

ای ترا دنیا و دین بس نادرست
چون ترا ناپاکیی ازاصل رست

ای تو مردود ضروری آمده
در صور کوشیده، صوری آمده

روز صورت بگذر و حق را ببین
تا شود اینصورتت حقّ الیقین

حق نخواهی دید الا با علی
رهبر کلّ جهانست آن ولّی

باز گویم سرّ اسرارت تمام
گر تو هستی واقف سر کلام

نی خدا گفته ست با او هل اتی؟
نی خدا گفته ست با او انّما؟

نی خدا گفته ست بلّغ در کلام؟
گر بدانی علم تو گردد تمام

گفت با آدم، خدا که بر مگیر
گندم و، در عالم جان تو ممیر

حیدر کرّار گندم را نخورد
زان سبب در ملک معنی او نمرد

این سخن را بی زبان (عطّار) گفت
وین چنین در یقین (عطّار) سفت

گر تو مرد حقی این سر گوش کن
در زبان خامشی، خاموش کن

کاین زبان را خود زبانی دیگرست — وین سخن را خود بیانی دیگرست

این سخن در مدرسه با درس نیست — در میان عاشقان خود ترس نیست

اولیا با انبیا هر دو یکند — هر دو نور ذات بیچون بیشکند

مصطفی ختم رسل شد در جهان — مرتضی ختم ولایت در عیان

جمله فرزندان حیدر ز اولیا — جمله یک نورند، حق کرد این ندا

پاک و معصوم و مطهّر چون نبی — این سخن را می نداند هر صبی

از: عباس شهری (شهری)

# ای امیر تیزرای

با علی گفت آن یکی در رهگذار
از چه باشد جامه‌ی تو وصله‌دار؟

ای امیر تیز رای تیز هوش
جامه‌یی چون جامه‌یی شاهان بپوش

کس ندیده، ای جهانی را پناه
جامه‌ی صد وصله بر اندام شاه

گفت: صاحب جامه‌را بین جامه چیست؟
دید باید در درون جامه کیست؟

ظاهر زیبا نمی آید به کار
حرفی از معنی اگر داری بیار

مرد صورت‌را به سیرت کار نیست
جامه گر صد وصله باشد عار نیست

کار ما در راه حق کوشیدن‌ست
جامه‌ی زهد و ورع پوشیدن‌ست

زهد باشد جامه‌ی پرهیزگار
کار دنیا را بدنیا واگذار

از: حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

# بنده‌ی اهل بیت

خردمند گیتی چو دریا نهاد / برانگیخته موج از او تند باد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته / همه بادبانها برافراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس / برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بد و اندرون با علی / همه اهل بیت نبّی و وصّی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم، علیّم در است / درست این سخن گفت پیغمبر است
اگر خلد خواهی بدیگر سرای / به نزد نبّی و وصی گیر جای
منم بنده‌ی اهل بیت و نبّی / ستاینده‌ی خاک پاک وصی
گرت ز این بد آید گناه منست / چنین دان و این راه، راه منست

بر این زادم و هم بر این بگذرم
یقین دان که خاک پی حیدرم

از: ملاّ عبّاس شباب شوشتری (شباب)

# مرکز پرگار هستی

نخست آن مرکز پرگار هستی
فروغ افزای شمع حق پرستی

شهی کش فرقه‌یی خوانند یزدان
گروهی مظهر حق، شاه مردان

علی کز اولین و آخرینش
گزین فرمود ربّ العالمینش

سحاب از جوی او جویی ست جاری
سپهر از حلم او در بردباری

جهانش در رخم چوگان چو گویی
بهشت از باغ مهرش رنگ و بویی

عروج او بداند رقب بیچون
ز معراج نبی یک قامت افزون

چو مولود جنابش در حرم شد
حرم بر هر حریمی، محترم شد

از آن سابق بر آدم آن جنابست
که آدم از تراب، او بو ترا بست

فلک را بر زمین، سر سجودش
زمین را بر فلک، پای از وجودش

ز قوس او قضا پرّان خدنگی ست
ز دور او قدر کمتر درنگی ست

به مهرش هر که چون صبح آشکاراست
غلام او سکندر، بنده دار است

چنان شد در پرستش خاص باری
که شد موصوف وصف کرد گاری

به عمر دین، چو عمرو افکند بر خاک
فزود افزون زد و عمر افلاک

شریعت شد به شمشیر کجش، راست
کرامت بین که شمشیر کجش راست

از آن گرون ز مهر افسر نهاده ست
که بر درگاه مهرش سر نهاده ست

فزونتر ز آنچه در گنجد به گفتار
درود از حق بر او، با آل اطهار

بحشر آندم که هنگام شمارست
به لطف او «شباب» امید وارست

اگر خواهم بدین جرم ازجهان شد
که غیر از وی شفیع من توان شد؟

از: مهرداد اوستا

# ترکیب بند

ای آینه‌ی جمال یزدان　　پیدا رخت کمال یزدان
تابنده چو مهر ز آسمانها　　از چهره‌ی تو جلال یزدان
تا عرش کمال پر گشوده　　با قوّت عشق و بال یزدان
مقصود تویی ز آفرینش　　ازحکمت بی مثال یزدان
در آینه‌ی خیال بندم　　رخسار تو از جمال یزدان
جلوه تو کنی به چشم خاطر　　گر وهم کند خیال یزدان

چون دل در معنی از خرد سفت
عشق آمد و مدحت علی گفت

ای چرخ به مهر بر کشیده　　وی مهر به چرخ سر کشیده
در سایه‌ی پر آسمانیت　　خورشید ز کوه پر کشیده
تا بر تو برد نماز، هر صبح　　دامن به طراز زر کشیده
اسلام به یمن مقدم تو　　رایت به شکوه فر کشیده
خورشید بسوی روی تو، سر　　از روزنه‌ی سحر کشیده
از خاور دین طلوع کرده　　سر از بر باختر کشیده

ای از بر چرخ بارگاهت
سر منزل عشق شاهراهت

ای آیت رازگوی قرآن　　وی رایت عرش پوی قرآن
باقی درد و آن می صاف　　تابان ز تو در سبوی قرآن
دل پیشرو شمیم مویت　　از رایحه‌ی نکوی قرآن
هم رایت حق بدست احمد　　هم آیت دین به روی قرآن
ای چهر تو آبروی اسلام　　وی مهر تو آبروی قرآن

تحریر تو، راز گوی هستی　　　تقریر تو، باز گوی قرآن

تو بو الحسنی، تو مرتضایی
تو جلوه‌ی حق، تو مصطفایی

ای جان جهان و جان هستی　　　وی زنده بتو، روان هستی
جولانگه نور دلفریبت　　　جولانگه بیکران هستی
هستی ست بمدحتت سخنگوی　　　گفتار تو، ترجمان هستی
جاوید شده به یمن بودت　　　این هستی جاویدان هستی
ای ماه، به شامگاه گیتی　　　ای مهر به آسمان هستی
ورشن به عنایت خدایی　　　از چهر تو اختران هستی

ای مشعل دلفروز ایمان
شمشیر خدا بدست یزدان

ای شمع ولایت محمّد　　　نور دل و آیت محمّد
با فرّ و شکوه آسمانی　　　در دست تو رایت محمّد
وه‌وه که چه دلپذیر گوید　　　لعل تو حکایت محمّد
ز آغاز و نهایت تو پیدا　　　آغاز و نهایت محمّد
خواهد ز خدا دل پریشان　　　مهر تو حمایت محمّد
هم در کنف حمایت تو　　　در ذیل عنایت محمّد

ای امر تو چیره بر شب و روز
وی خیل تو بر ستاره پیروز

ای از بر سدره پر گرفته　　　جز حق ز همه نظر گرفته
یکسر همه حق شده همه عشق　　　تا شاهد حق به بر گرفته
شمشیر خدا و دست ایمان　　　بر خرمن شرک، در گرفته
و آن تیغ درخش بار گلگلون　　　هر دم ز کف سحر گرفته
چون مهر کشیده سر ز خارو　　　تا آنسوی باختر گرفته
از چرخ برای رایت تو　　　آفاق بریز پر گرفته

ای صبح فروغ بخش اسلام
با ذکر تواییم، بام تا شام

ای گوهر گوهر ولایت　　　خورشید منوّر ولایت
ای مهر فروغ بخش اسلام　　　وی مشعل انور ولایت
ای آیت حق و روح قرآن　　　وی رایت و افسر ولایت

سلطان سریر عقل و ایمان　　والی هنر، در ولایت
ای گوهر عشق و جان عرفان　　تاج سر مفخر ولایت
ای جان مجسّم نبوّت　　وی روح مصوّر ولایت

مقصود نبی ز لافتائی
ممدوح خدا ز هل اتائی

از محمّدعلی مجاهدی (پروانه)

# «ترجیع بند»

چون وجود مقدّس ازلی — شاهد دلربای لم یزلی
وقت پیمان گرفتن از ذرّات — با صدائی رسا و بانگ جلی
«اَوَلَسْتُ بِرَبِّکُم» فرمود — پاسخ آمد زهرطرف که: بلی
تا بسنجد عَیارشان، افروخت — آتشی در کمال مشتعلی
داد فرمان روند در آتش — تا جدا گردد اصلی از بدلی
فرقه‌یی زامر حق تمرّد کرد — گشت مطرود حق ز پرحیلی
باشقاوت قرین و همدم شد — شد پریشان زفرط منفعلی
فرقه‌ی دیگری در آتش رفت — زامر یزدان قادر ازلی
نار شد بهرشان چو خلد برین — که بود این سزای خوش عملی
با سعادت قرین شد و همدم — گشت مقبول حق ز بی خللی
بهر این فرقه حق عیان فرمود — جَلَوات نبیّ و نور ولی
که منم نور احمد مختار — مهر من نیست غیر مهر علی
تا گهان شد عیان در آن وادی — نور مولاعلی ز بی خُلَلی
چون بخود آمدند می گفتند — درحضور خدای لم یزلی

که: علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

دوش رفتم بدیر نصرانی — تا مگر وارهم ز حیرانی
محفلی بود خالی از اغیار — روشن و باصفا و نورانی
عطروعودوعبیرومشک و گلاب — بزم را کرده بود روحانی
شمع باحالتی برون از وصف — بود سر گرم گوهرافشانی
مطرب خوشنوای خوش آهنگ — راه دل میزد از خوش الحانی

ساقیِ دلربای زیباروی — داشت بس عشوه‌های پنهانی
آخر آن ماهروی سلسله‌موی — دل ربود از کفم به آسانی
از کجائی؟ چه مذهبی داری؟ — گفت با من کشیش نصرانی
گفتمش: عاشقی است مذهب من — گرچه دارم سرِ مسلمانی
آتش من ببین و آبی ده — وارهانم از این پریشانی
داد جامی بدست من که بنوش — تا رهی زین حجاب جسمانی
جام را درکشیدم و گشتم — فارغ از این سرای ظلمانی
چون شدم مست گفت در گوشم — کای تو سرمست جام عرفانی:
که به انجیل نام او (بریا) ست — جان فدای علّی عمرانی

که علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

شبی از ناله‌های درد آلود — دل بریدم زهرچه بود و نبود
پا نهادم برون زخلوت خویش — تا روم سوی معبد معبود
راه دل را گرفتم و رفتم — تا رسیدم به کعبهٔ مقصود
حیف و صدحیف معبدی دیدم — که درش بسته بود و ره مسدود
آنقدر کوفتم به حلقهٔ در — تا که خادم درِ«کنیسه» گشود
دیدم آنجا خجسته بزمی را — روشن از پرتو خدای ودود
حالتی را که بود در آن بزم — نتوان با زبان قال ستود
پیرصاحبدلی در آنجا بود — که سخن با اشاره می‌فرمود
دستش از روی شوق بوسیدم — که مرا بود عادت معهود
گفتمش جان من بلب آمد — آه از این ناله‌های درد آلود
پیر روشن ضمیر صاحبدل — زنگ از آئینه‌ی دلم بزدود
سرخوش از باده‌ی شهودم کرد — دری از غیب بر رخم بگشود
گفت با من که: عشق می‌ورزم — با علی، حکمران غیب وشهود
نام او (ایلیا) ست در «توراة» — ظلّ او باد تا ابد ممدود

که: علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

دوش پیکی رسید از ره دور — که ترا خوانده پیر ما بحضور
گفتمش کیست پیر تو؟ گفتا — که: مرا دار زاین سخن معذور
مرکبی تیزپر چو مرغ خیال — برد ما را بسوی وادی نور

محفلی بود رشگ باغ بهشت / مجلسی بود رشگ وادی طور
محفلی روشن از تجلّی دوست / بزمی آراسته بنور ظهور
ساقیان در پیاله صهبا کن / جام در دست عاشقان صبور
همه سر گرم باده پیمودن / همه سر مست از شراب طهور
مطرب چیره دست خوش الحان / همنوا با نی ودف و طنبور
حالتی داشت میر آن مجلس / پای تا سر طرب، سراپا شور
چون مرا بی ندیم ومونس دید / سوی من کرد اشارتی از دور
بحضورش رسیدم و گفتم / که: چه می خواهی از من مهجور؟
عاشق مبتلای سر گردان / چه کند بابساط عیش وسرور؟
گفت: ماهم اسیر عشق وییم / نیست مارا بجز علی منظور
عاشق اوست امّت «داود» / نام او هست «اوریا» به «زبور»

که علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

دوش رفتم به محفلی که در او / سجده می برد پیش بت هندو
اندر آن بزم، پیر دیری بود / همدم جام و همنشین سبو
چشمی امّا، زباده گیراتر / چهری امّا، نکوتر از مینو
گیسوان هشته برروی شانه / هشته برروی شانه‌ها گیسو
ابرویش منحنی تر از قامت / قامتش منحنی تر از ابرو
درلبش یک جهان سخن پنهان / درنگاهش نهان دوصد جادو
سخن این به آن که: هیچ مپرس / سخن آن به این که: هیچ مگو
ناله‌ی عودورودوچنگ ورباب / گوش جان می نواخت از هرسو
نغمه‌ی دلپذیر مطرب بزم / حالتی داده بود بر مشکو
(می وزید از چمن نسیم بهشت) / چون گل یاس و یاسمن خوشبو
هندوان گرد پیر حلقه‌زنان / همه موئین میان و مشکین مو
همه پاکیزه‌روی و نیکوخوی / همه پاکیزه‌خوی و نیکورو
پیر گفتا که کیستی؟ گفتم / که: علی را غلامم و هندو
گفت: در «هند»، «کُنگر» ش خوانیم / من غلامِ غلامِ قنبر او

که: علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

باز شب آمد و شب یلدا / وای بر حال عاشق شیدا

این شب بس دراز و ظلمانی دارد از زلف او حکایتها
من گرفتار دلبری هستم که ندارد در این جهان همتا
از قد و قامتی که او دارد محشری در درون من برپا
طلعتش پرفروغ تر از مهر قامتش معتدل تر از طوبیٰ
چشم او، پرفسون تر از نرگس لب او، جانفزاتر از صهبا
چشم مستش، چو باده مردافکن نگهش پرفسون و پرمعنا
شبی از بیخودی سفر کردم زاین جهان تا بعالم بالا
دیدم آنجا که هاتفی می گفت این سخن در فضایل مولا:
نزد هر ملّیتش نامی هست این بود سرّ (علّم الاسما)
ما در اینجا «شمایلش» خوانیم گرچه «رومیش»، خواند «بطریسا»
دل او گرم شد زنام علی جان او مست شد زجام ولا
خیل کرّوبیان به یامولا! خیل لاهوتیان به: واشوقا!
قدسیان باترانه می خوانند همره عرشیان خوش آوا

که: علی دست قادر ازلی است
رشته ی ماسوا بدست علی است

دوشم آمد فرشته یی از در که: رسید ای رفیق! وقت سفر
سفری عاشقانه باید کرد همره کاروانیان سحر
شمع راه تو باد، شعله ی آه زادِ راه تو باد خون جگر
چشمم از شوق گشت کوکب ریز دلم از عشق گشت پر آذر
پانهادم به فرق هستی خویش پر گشودم به عالمی دیگر
بود بزمی بپا در آن وادی که در آن زهره بود رامشگر
مجلسی با صفاتر از مینو محفلی از بهشت، نیکوتر
بود (سلمان) به جمع همچون شمع در کفی جام و، در کفی ساغر
می زنان در یمین او، (مقداد) نی زنان در یسار او (بوذر)
برده از هوششان بنغمه، (بلال) کرده سرمستشان ز می، (قنبر)
گفت (سلمان) که: کیستی؟ گفتم: شاعر اهل بیت پیغمبر
چون مرا رخصت بیان فرمود جا گرفتم به عرشه ی منبر
هست درخاطرم که می خواندم این دومصرع بمدحت حیدر:

که علی دست قادر ازلی است
رشته ی ماسوا بدست علی است

آمد آخر شبی به کلبه‌ی من / دلبر نازنین سیمین تن
شب تاریک من پس از عمری / شد بنور جمال او روشن
چشم مستش بجام من میریخت / می ناب و شراب مردافکن
قدوبالاش، راستی محشر / چشم شهلاش، راستی رهزن
لب لعلش کجا و رنگ عقیق؟ / خط سبزش کجا و رنگ چمن؟
گفت بامن: ز شهر عشقم من / که نه از چینم و نه ملک ختن
آمدم تا که خوشه‌یی چینم / من گدا و تو صاحب خرمن
گفتمش: من کجا و اینهمه لطف؟ / آتش شوق را مزن دامن
ره خود گیر و رحم کن بر دل / خون مارا مگیر بر گردن
لب بدندان گزید از سر ناز / کاینهمه دم مزن زلا و زلن
دم زمدح علی بزن که رهد / جان غمگین من زچنگ محن
آن علیّ ولّی والاقدر / آن امیر زمین و میر زمن
آتشی از دلم زبانه کشید / که نه او درمیانه ماند و نه من
شد بلند از سرادق ملکوت / این ندای رسای شورافکن

که: علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

چشم او در کمال بیماری / می کند از دلم پرستاری
هر کجا زلف او دلی بیند / می زند راه او به عیّاری
درمیان شکنج طرّه‌ی خویش / چندی از دل کند نگهداری
چون دل از عاشقی شود شیدا / سر دهد آه و ناله و زاری
سر بگوشش نهد که: ای غافل / این بود اوّل گرفتاری
یا منه پا بحلقه‌ی عشاق / یا بجوی از دو کون بیزاری
اولین شرط عشق ورزیدن / ترک عقل است و ترک هشیاری
چون ببازار عشق روی آری / درد را میکنی خریداری
بار هستی زدوش خود فکنی / رهی از محنت گرانباری
چون بدلدادگی علم گردی / یار آید سراغت از یاری
شوی آئینه‌ٔ جمال حبیب / کند از چهره، پرده برداری
هر کجا رو کنی، علی بینی / رهی از شاهدان بازاری
فاش بینی که نیست غیر علی / متّصف بر صفات داداری
هرزمان بشنوی زهاتف غیب / این ندا را، بخواب و بیداری

که علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

سوختم، سوختم ز شعله‌ی آه / آه از دست آتش دل، آه
می کشم روز و شب ز پرده‌ی دل / آه جانسوز و ناله‌ی جانکاه
دل من مبتلای دلداری است / که کسی در دلش ندارد راه
بر رخ افشانده زلف را، گوئی / روی مه را گرفته ابر سیاه
نسبت روی او بمه کردم / آه از این اشتباه وجرم و گناه
که رخش راغلام درگاه هند / روزها آفتاب و، شبها ماه
ملکوتی خصال و عرشی فر / ابدی حشمت وازل خرگاه
ازلی میر وجاودانه امیر / ایزدی شوکت و خدائی جاه
او رفیع است و، درک، ناچیز / او بلند است و، فکر، کوتاه
گاهِ سِیر حریم رفعت او / از سر چرخ او فتاده کلاه
نه منم مبتلای او، که دو کون / کرده مفتون خود به نیم نگاه
قسمتم چون که نیت شرب مدام / میزنم می ز جام او گه گاه
رازق ماسوا، بعون الحق / خالق مایکون باذن الله
تن او بس لطیفتر از جان / باد ارواح العالمین فداه

که علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

ای خوشا لولیان درد آشام / شهره در بیخودی ولی بدنام
خاطر آسودگان گردش چرخ / دامن آلودگان گردش جام
گرد میخانه روزوشب بطواف / شسته در باده جامه‌ی احرام
شام را با پیاله برده به روز / روز را با پیاله برده به شام
همه سرخوش زباده‌ی گلرنگ / همه سرمست از می گلفام
داده درراه مستی از کف دل / برده درراه می زدل، آرام
بیسروپا و رند وخانه بدوش / مست و درد آشنا و درد آشام
دست در دست شاهد مقصود / شسته از ننگ دست و، دست از نام
می فروشند برتو صدق و صفا / می خرند ازتو تهمت و دشنام
دردل بسته بررخ شادی / در جان را گشوده بر آلام
لن ترانی زنان به شادی چرخ / آرنی گونی به محنت ایّام
نزد این طایفه چه کفر وچه دین / پیش این طایفه چه پخته، چه خام

جانشان منجلی ز مهر علی است ... دلشان صیقلی ز نام امام
پای کوبان و آستین افشان ... می سرایند عاشقانه مدام

که: علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

گاهی از فرط عشق و جذبه‌ی حال ... می کشندم برون ز عالم قال
می برَندم به عالمی که در آن ... بال نگشوده است مرغ خیال
شبی از شوق وجد وذوق سماع ... با پروبال شور و جذبه و حال
پا نهادم به محفلی که در آن ... موج میزد شعاع نور جمال
یار صاحب‌جمال شهر آشوب ... تکیه می‌زد به مسند اجلال
ساقی از روی مرحمت می کرد ... بهر جذب سرور و دفع ملال:
قدح میکشان ز می لبریز ... جام مستان ز باده مالامال
سرخوش از جام بیخودی، اوتاد ... بیخود از جام سرخوشی، ابدال
رو بسویم فکند از سر مهر ... زد بنامم چو بخت قرعهٔ فال
نگه پرفسون و گویایش ... گفت در گوش جان که: کیف الحال؟
گفتم: از حال ما چه می پرسی ... عاشقان را چو روشن است احوال؟
گفت جامی دگر بگیر و بنوش ... درره عاشقی بکوش و منال
چون شدم مست، گفت در گوشم: ... کای ترا دل اسیر احمد و آل
با علی هر که عشق می‌ورزد ... رتبهٔ اوست عالی و متعال

که علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

ما همه بنده‌ایم و مولا اوست ... که علی با حق ست و حق با اوست
ما همه ذره‌ایم و او خورشید ... ما همه قطره‌ایم و دریا اوست
محفل آرای بزم وادی طور ... مشعل افروز طور سینا اوست
آنکه لعل لبش بوقت سخن ... کند احیا دوصد مسیحا اوست
آنکه بیرون کشد زچنگ غروب ... قرص خورشید را به ایما اوست
آنکه در بارگاه قرب خداست ... محو رخسار حق سراپا، اوست
آنکه در گوش خاکیان گوید ... قصّه‌ی راه آسمانها، اوست
از شرف آنکه روی دوش نبی ... جای دست خدا نهد پا، اوست
با نبی آنکه گفت درخلوت ... راز معراج آشکارا اوست
آنکه هردم زحال قاتل خویش ... شود از روی لطف، جویا، اوست

وانکه درحقّ دشمنان کرده‌ست | رحمت و شفقت و مدارا اوست
او مسمّی و دیگران همه، اسم | غیر او جمله لفظ و معنا، اوست
دل (پروانه) می طپد ازشوق | هر کجا شمع محفل آرا اوست
گفتم ایدل که کیست دلدارت؟ | آهی ازدل کشید و گفتا: اوست

که علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

ازجرس بشنوید بانگ رحیل | کاین شما وین طریق پیر دلیل
زامر او، نور مهر افروزد | پیش پای شما و اهل سبیل
آنکه از سقف چرخ آویزد | هرشب از جمع اختران، قندیل
هست تفسیر موی او، والّلیل | رخ او راست، والضحیٰ، تأویل
او مسمّیٰ و دیگران همه اسم | او مثل هست و کارما تمثیل
(ایلیا) نام اوست در (توراة) | (بریا) اسم اوست در (انجیل)
(اوریا) نام او بود به (زبور) | در (صحف) نام او بود (جزئیل)
نام عبریش هست (ملقاطیس) | نام سریانیش بود (شرحیل)
چینیش (جینی) و حبَش (تیرَک) | علیش خوانده کردگار جلیل
ما کجا و علی؟ که می سوزد | اندر این راه، شهپر جبریل
چون که پا درر کاب بفشارد | رود از حد برون شمار قتیل
تابدان حد که جبهه می ساید | بردرِ او زعجز عزارئیل
کشته‌ی او، هزار ابراهیم | فدیه‌ی او، هزار اسماعیل
کعبه را ساخت یاعلی گویان | شد بلند این ندا ز نای خلیل

که: علی دست قادر ازلی است
رشته‌ی ماسوا بدست علی است

از: محمّدعلی مجاهدی (پروانه)

# یا علی!

عمر رفت و زندگی رفت و جوانی هم که رفت — طبع رفت و شعر رفت و خوش بیانی هم که رفت
شوق رفت و لطف رفت و مهربانی هم که رفت — دوره‌ی عشرت سر آمد، کامرانی هم که رفت
اینهمه تاراج کردی پس دل رامی بده — ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت را هم سرانجامی بده

تا یکی بنشینم و یاد از گرفتاری کنم؟ — رودرود ناله را سر داده و زاری کنم؟
سیل اشک از دیدگان خویشتن جاری کنم؟ — وقت آن آمد که احساس سبکباری کنم
عاشق ناکام را لطفی کن و کامی بده — ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت را هم سرانجامی بده

مدّتی شد دل هوای بی نشانی می کند — روز تا شب با خیالت زندگانی می کند
آرزوی دردمندی، ناتوانی می کند — گفتگوها با زبان بی‌زبانی می کند
پاسخ این گفتگوها را به پیغامی بده — ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت را هم سرانجامی بده

در دل من بودی و من غافل از تو، وایِ من — بیخبر از اینکه یار از تو، دل از تو، وای من
موج از تو، بحر از تو، ساحل از تو، وایِ من — آتش و باد از تو و، آب و گل از تو، وایِ من
ما ز پا افتادگان خویش را گامی بده — ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت را هم سرانجامی بده

غم بدل آموختم تا بلکه غمخوارش شوی — شیشه‌ی دل را شکستم تا خریدارش شوی
در غمت بیمار شد دل تا پرستارش شوی — بر سر بالین من بنشینی و یارش شوی
ور که خود یارش نمی گردی، دلارامی بده — ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت را هم سرانجامی بده

نی خطا گفتم به غیر از تو کسی دلدار نیست — در دیار عاشقان غیر از تو کس دیّار نیست

هرچه خواهی غیر بسیار است امّا یار نیست / گرچه درصورت بود گل لیک غیرازخارنیست
ای گل بی خار کامی هم به ناکامی بده / ما خمار آلود گان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

مدّتی در کعبه ی دل بت پرستی کرده ام / در کمال سرفرازی روبه پستی کرده ام
اینک از صهبای باقی میل مستی کرده ام / آرزوی مستی از جام الستی کرده ام
ساقی مجلس! مرا صهبای گلفامی بده / ما خمار آلود گان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

حیف عمری جای حق بت راپرستیدیم حیف! / چشم خود را از جمال کعبه پوشیدیم حیف!
ازدل شب تا سحر بیهوده کوشیدیم حیف! / حیف ظلمت را بجای نور بگزیدیم حیف!
مژده ی پیروزی حق را براصنامی بده / ما خمار آلود گان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

باصمد بودم ولی دل با صنم همراز شد / نور حق رفت و درِ ظلمت برویم بازشد
دور سر گردانی من زین سپس آغازشد / بال من بگشا که دیگر نوبت پرواز شد
مرغ جانم را قراری برلب بامی بده / ما خمار آلود گان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

کعبه ی دل را زنو باید که معماری کنم / بردرودیوار او نقش تو حجّاری کنم
وز نقوش غیر تو این خانه را عاری کنم / همچو جان خویشتن از او نگهداری کنم
خانه چون آماده شد گویم که: انعامی بده / ما خمار آلود گان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

در حریم حُرمَت کویت زجان مُحرم شدم / نقطه ی خال تورا چون خواستم مجرم شدم
باتهیدستی چو پیشت آمدم منعم شدم / ازپس عمری مسلمانی زنو مسلم شدم
کعبه را چون من جواز طوف و احرامی بده / ما خمار آلود گان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

حلقه ی زلف تو دام وخال رویت دانه باد / چشم مستت میکشان دهر را میخانه باد
جان عالم گرد شمع روی تو پروانه باد / باغمت هر کس که نبود آشنا بیگانه باد
بهر صید طایر دل، دانه و دامی بده / ما خمار آلود گان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

هر که شد آشفته ی زلفت خرابش می کنی / طاقتش را برده و درپیچ وتابش می کنی
آخر از جام وِصالت کامیابش می کنی / وانکه بانام و نشان آید جوابش می کنی
دولت همصحبتی با رند گمنامی بده / ما خمار آلود گان را یاعلی جامی بده

بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

روز گاری همدم شیخ مناجاتی شدم / مدّتی هم پیرو رند خراباتی شدم
چون بخود باز آمدم کشف و کراماتی شدم / بعداز عمری رهنمودیها خیالاتی شدم
همّت آزادی از زندان اوهامی بده / ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

مستی ما درحقیقت از دوچشم مست توست / هستی دنیاومافیها طفیل هست تست
ور که ازدستی بحق کاری بر آیددست تست / درمقام قرب أَوْأَدْنیٰ دو عالم پست تست
عاشقان خویش را از غیب، الهامی بده / ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

اهل دل مست از می ذکر هوالباقی شدند / سالها حیران هو از فرط مشتاقی شدند
چون که سرمست ازشراب جام اشراقی شدند / باخبر از وحدت میخواره و ساقی شدند
ساغری ز آن می به رندان می آشامی بده / ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

ای که موسیٰ را به کوه طور حیران کرده‌ای / خضر را آواره‌ی کوه وبیابان کرده‌ای
نوح را آسوده‌دل ازخشم طوفان کرده‌ای / ریزه خواران رامدام ازلطف احسان کرده‌ای
برسر خوانِ وَلا بنشین و اطعامی بده / ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

نی خطا گفتم که سلمان حامل نورتوبود / صدچو موسیٰ ریزه‌خوارخوان منصورتوبود
خضر هم آواره‌ی رندان مخمور تو بود / نوح هم سر گشته‌ی عشّاق مهجور تو بود
طبع را وارستگی از قید ابهامی بده / ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

یاعلی گو تا بیارایند بزم طور را / پای دل پیموده این راه دراز و دور را
کن منوّر از جمالت ظلمت دیجور را / بررخ من باز کن دروازه‌های نور را
وز ظهور خویش مارا بهره‌ی تامی بده / ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

ای که بردنیا ومافیها شهنشاهی کنی / چون یداللّهی بعالم هرچه می‌خواهی کنی
دوستان را سرخوش از صهبای آگاهی کنی / هم مطیع امرشان ازماه تا ماهی کنی
ماه وماهی پیشکش مولا! مرا کامی بده! / ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

دیدی آخر کارما ایدل برسوائی کشید / شمع خلوت‌سوز ما کارش به شیدائی کشید

سوخت چون «پروانه» رادست ازدلارائی کشید چونکه نتوان دست از آن دلدار هرجائی کشید
بیشتر مارا هوای کوی بدنامی بده ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

آخر از دیوانگیها سر بصحرا می‌زنم هرچه باداباد آخر دل بدریا می‌زنم
آتشی برخرمن هستی سراپا می‌زنم گوشه‌ای از پرده‌ی کارتو بالا می‌زنم:
حکم قتلم داده‌ای گوئی که فرجامی بده! ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

یاعلی جز غم نمی گیرد سراغ خانه‌ام جغد ماتم آشیان بگرفته در ویرانه‌ام
بار غمهای دوعالم را منه برشانه‌ام رحمی آخر، بیدلم، آشفته‌ام، دیوانه‌ام
سرخط آزادیم از قید آلامی بده ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

یاعلی رحمی که دیگر طاقت دوریم نیست بسکه بیتابم زعشقت تاب مهجوریم نیست
جز زجام چشم مستت حال مخموریم نیست وین پریشان حالتی از بی‌زر و زوریم نیست
جام پرجوشی بدست همچو من خامی بده ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

یاعلی مپسند بیش از این که اظهاری کنم تهمت هستی بخود بربسته اقراری کنم
خواهش دل را بلب آورده، اصراری کنم بر گناه خویشتن افزوده و کاری کنم
رشته‌ی سردر گمم آغاز و انجامی بده ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

ناتوانم، خسته‌ام زارم دخیلم یاعلی مستمندم، بیکَسم، خوارم، دخیلم یاعلی
شرمسارم چون گنهکارم دخیلم یاعلی ازجنابت خواهشی دارم، دخیلم یاعلی
وعده‌ای، قولی، قراری یا که دشنامی بده! ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

روزتاشب باغم عشقت هم آغوشم علی گشته جز مهر تواز خاطر فراموشم علی
برسر کویَت غلام حلقه بر گوشم علی جان قنبر رحمت آور، مفت مفروشم علی
برغلام خویشتن، اسمی بنه، نامی بده ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده
بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

گفته بودی دل به من ده تا که مفتونش کنم آنقدر آواره‌اش سازم که مجنونش کنم
دل چو شد مجنون من از غصّه پرخونش کنم چون دلت پرخون شود ازدیده بیرونش کنم
تانگویی بعداز این بامن: که آرامی بده! ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده

بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

یاعلی مارا دلی بود وتو خونش کردهای — مست وبیخود از می عشق وجنونش کردهای
درفنون عشقبازی، ذوفنونش کردهای — خواندهای افسانهی عشق و فسونش کردهای
گرکه آرامم نمی بخشی، دلارامی بده — ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده

بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

برسر کویت دل مارا مقامی دادهای — بر کف من ازشراب وصل جامی دادهای
جام گهگاهی نه، بل جام مدامی دادهای — ای خمت نازم که برمستی دوامی دادهای
بازهم ما رازِ خُم، صهبای اکرامی بده — ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده

بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

هر کرا دردی نباشد دردل وجان مرد نیست — دردعشق آری جداازجان صاحب دردنیست
هردلی لرزد زعشق دوست، غم پرورد نیست — هر که شدعاشق که مجنون بیابان گرد نیست
این دل پردرد رابا درد آرامی بده — ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده

بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

هرچه می خواهم که برلب مهر خاموشی نهم — همچو شمع آخرشب روبه خاموشی نهم
هرچه دردل هست دردست فراموشی نهم — ترک هشیاری کنم، رو در قدح نوشی نهم
شهسوار طبع می گوید که: صمصامی بده! — ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده

بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

مظهر کلّ عجایب کیست مولا؟ انتَ انت — مظهر کلّ غرایب کیست مولا؟ انت انت
روح جاری در قوالب کیست مولا؟ انتَ انت — کعبهٔ مقصود طالب کیست مولا؟ انتَ انت
محرمان خاص خود را مژدهی عامی بده — ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده

بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

اینهمه آشفته حالیها که موزون اوفتاد — درلباس شعر ناب وپر زمضمون اوفتاد
نکتهای بود از کتاب دل که بیرون اوفتاد — خود ندانم این سخن چون آمدوچون اوفتاد
تیره شبها را بگیر وروشن ایّامی بده — ما خمار آلودگان را یاعلی جامی بده

بینوایان رهت راهم سرانجامی بده

از: صاحبکار سهمی

# بیکسی علی

ای چشم و چراغ ملّت و دین — وی نفس مجرّد نخستین
روشن بتو چشم عقل اول — در معرفتت خرد معطّل
لشکر شکن صف نبردی — مانند خدای خویش فردی
ای رهبر مهربان معصوم — وی دشمن ظلم و یار مظلوم
از همرهی تو پا کشیدند — باچشم خرد تو را ندیدند
درد دل خود بدل نهفتی — گاهی دل شب بچاه گفتی
در نیمه شبان چو شمع محراب — بودی بمیان آتش و آب
زانها که دل ترا شکستند — در دوره‌ی ما هنوز هستند
زان خون که زفرق نازنینت — میریخت به چهره و جبینت
یک قطره به چهره‌ی شفق ریخت — جوشید و چه شورشی برانگیخت
تا حشر زند همیشه فریاد — کای مردم رادمرد آزاد
من خون شهید بیگناهم — بر بیکسی علی گواهم
بر چهره‌ی آسمان شعارم — از مسجد کوفه یادگارم
آن گریه و ناله‌های جانسوز — بر گوش جهان رسیده امروز
زان راز که گفته‌ای تو با چاه — امروز شده‌ست عالم آگاه
دلباختگان نام عشقت — بردند چو لب بجام عشقت
آنان که زیاده مست گشتند — رفتند و علی پرست گشتند
ای جان جهانیان فدایت — من برخی سوز ناله‌هایت
این جان (سهی) فدای جانت — کن جلوه به چشم دوستانت

از: محمد حسین شهریار

# قطعه

شنیدم آب به جنگ اندرون معاویه بست
بروی شاه ولایت، چرا که بود خسی

علی به حمله گرفت آب و باز کرد سبیل
چرا که او کس هربیکس است و دادرسی

سه بار دست بدست آمد آب و در هربار
علی چنین هنری کرد و او چنین هوسی

فضول گفت که ارفاق تا بدین حدبس
که بیحیائی دشمن زحد گذشت بسی

جواب داد که ما جنگ بهر آن داریم
که نان و آب نبندد کسی بروی کسی

غلام همّت آن قهرمان کون و مکان
که بی رضای الهی نمیزنند نفسی

تو هم بیا و تماشای حقّ و باطل کن
ببین که درپی سیمرغ می جهد مگسی

از: محمدعلی مجاهدی (پروانه)

# قطعه

به پیر خرد پیشه یی دوش گفتم — سؤالی در اندیشه‌ی ما نشیند
اگر پاسخ پرسش من نگوئی — دل بیقرار من از پا نشیند
علی از چه رو خاکی آمد، ولیکن — بچرخ چهارم مسیحا نشیند؟
کجا حقتعالی پسندد که مولا — بپائین و عیسی به بالا نشیند؟
کجا درخور اوست دنیا؟ که باید — فراتر زعرش معلّی نشیند
بگفتا چه کم گردد از مرغ قدسی — اگر بر سر بام دنیا نشیند
به مهر فلک بین چسان پرتو — بروی خس و خار و خارا نیشند
زقدر علی ذرّه‌ای کم نگردد — مسیح ار که در آسمانها نشیند
که جای گهر نیست جز قعر دریا — ولی موج بر روی دریا نشیند

از: اقبال لاهوری

# قطعه

مُسلِم اوّل، شه مردان علی ست
عشق را سرمایه‌ی ایمان علی ست

از ولای دودمانش زنده‌ام
در جهان مثل گهر تابنده‌ام

زمزم ار جوشد زخاک من، ازوست
می اگر ریزد ز تاک من، ازوست

خاکم و ازمهر و آئینه‌ام
می توان دیدن ورا در سینه‌ام

از رخ او فال، پیغمبر گرفت
ملّت حق از شکوهش پر گرفت

مرسل حق، کرد نامش بوتراب
حق یدالله خواند در امّ‌الکتاب

هر که دانای رموز زندگی ست
سرّ اسماء علی داند که چیست

شیرحق این خاک راتسخیر کرد
این گِل تاریک را اکسیر کرد

هر که در آفاق گردد بوتراب
باز گرداند ز مغرب آفتاب

ذات او، دروازه‌ی شهر علوم
زیر فرمانش حجاز و چین و روم

از: هلالی جغتائی

## قطعه

محمّد عربی، آبروی هردو سرا — کسی که خاک درش نیست خاک برسر او
شنیده‌ام که تکلّم نمود همچو مسیح — بدین حدیث، لب لعل روحپرور او
که من مدینه‌ی علمم علی درست مرا — عجب خجسته حدیثی‌ست من سگ در او

از: ادیب بیضائی

# قطعه

دوش از پیر عقل پرسیدم — کای تو دانا به رازهای نهفت
رفت بسیار از علّی و عمر — در میان صحابه، گفت و شنفت
که سزد جانشین پیغمبر؟ — هین بگو فاش، درجوابم گفت
که: بجایش نشیند ازپس مرگ — آنکه در زندگی بجایش خفت

از: ابوالحسن ورزی

# آینه‌ی کبریا علی

ای چهره‌ی تو، آینه‌ی کبریا علی — خاک در تو، تاج سر انبیا علی
تابان ز آستان تو، انوار ایزدی — بیرون ز آستین تو دست خدا علی
میریزد از نگاه تو، اکسیر زندگی — می جوشد از دهان تو آب بقا علی
شرک ست اگر بجای خدا خوانمت ولی — از تو خدا نبود و نباشد جدا علی
ما در تو دیده‌ایم خدا را که بوده‌ای — آئینه‌ی تمام نمای خدا علی
چون ذره‌ها که در دل دریا یکی شوند — در تو خلاصه گشت همه ماسوا علی
مس را شنیده‌ای که طلا کرد کیمیا — صافی دلان مِسَند و توئی کیمیا علی
فانوس مهر و ماه به کف ایستاده‌ای — در راه کهکشان که توئی راهنما علی
در رفعت و شکوه زهفت آسمان گذشت — کاخ فضیلتی که تو کردی بنا علی
جز با تو دردمند تو درمان نمی شود — گیرد اگر زدست مسیحا دوا علی
عیسی که مرده رابدمی زنده می کند — بیمار اگر شود ز تو خواهد شفا علی
دورافتاد از کف عیسی عصای او — آنجا که گشت دست تو معجز نما علی
در آسمان مهر تو گرپر نمی گشود — دولت کجا و سایه‌ی بال هما علی؟
ازمنجلاب نفس که ما را برون کشد — بر دامنت اگر نرسد دست ما علی؟
تو یار بیدلانی و غمخوار بیکسان — آخر بگیر دست من مبتلا علی
لبیّک خویش را زدهان خدا شنید — هر بیدلی که از دل و جان گفت یا علی

شعر عربی از: ملاّ مهرعلی خوئی
تضمین از: سلیمان امینی

# ها عَلیٌ بَشرٌ کیفَ بَشَر؟

(ها عَلیٌ بَشرٌ کیفَ بَشَر) (رَبُّهُ فیه تجلّی و ظَهَر)
بود در محفل ارباب نظر نقل شیرین تری از نقل و شکر
می شمردند یکایک چو گهر مدحت صاحب شمشیر دوسر
که بشر می‌شود اینگونه مگر؟ (ها عَلیٌ بَشرٌ کیفَ بَشَر)
(رَبُّهَ فیه تجلّی و ظهَر)

چه بشر؟ مظهر اوصاف خدا چه بشر؟ مطلع انوار هُدی
چه بشر؟ پادشه ارض و سما چه بشر؟ صاحب دستور و قضا
چه بشر؟ حاکم و فرمان قدر (ها عَلیٌ بَشرٌ کیفَ بَشَر)
(هُوَوَالواجِبُ نور وقَمَر)

چه بشر؟ مرشد جبریل امین چه بشر؟ آینه‌ی خالق بین
چه بشر؟ نورالٰهش به جبین چه بشر؟ ناطق قرآن مبین
چه بشر؟ قاسم فردوس و سقر (ها عَلیٌ بَشرٌ کیفَ بَشَر)
یا لَهُ صاحِبَ سَمْعُ و بَصَر

چه بشر؟ باعث ایجاد جهان چه بشر؟ علّت تکوین مکان
چه بشر؟ مبدأ اوقات و زمان چه بشر؟ واقف اسرار نهان
آگه از هرچه به بحرست و به بَر (ها عَلیٌ بَشرٌ کیفَ بَشَر)
صَدَفٌ فی صَدَفٍ فیه دُرَرْ

بشری کو به اله‌ست ولی حاکم مطلق حکم ازلی
داور محکمه‌ی لم یزلی بخداوند، علی هست علی
مدح وی آنکه نگنجد بشُمَر (ها عَلیٌ بَشرٌ کیفَ بَشَر)

(مـاغـزَی غـزْوَةِ الّا وَظَـفَـر)

علـی آری نَـبْـوَد جـز بـشـری / بـشری، خـود بـه بـشـر چـون پـدری
در گـهـش مـلـجـاء هـر در بـدری / مـادر دهـر نـزایـد پـسـری
اَبَـدالـدّهـر چـو وی بـارد گـر / (هـا عَـلـیٌّ بَـشـرٌ کـیـفَ بَـشَـر)
(حَـمَـدَاللّه و اِثـنـیٰ و شَـکَـرْ)

ای کـه خـواهـی کـه شـوی پـیـرو او / اوّل از وی ره مـقـصـود بـجـوی
وانـگـهـی خـویـش بـبـیـن مـوی بـموی / بـعـد بـا مـعـرفـت و عـقـل بـگـوی
خـواه بـاشـی بـه سـفـر یـا بـه حـضـر: / (هـا عَـلـیٌّ بَـشـرٌ کـیـفَ بَـشَـر)
(خَـصَّـةُ اللّه بـآیٍ وَسُـوَر)

آنـکـه لـوح دلـش از لـوث گـنـاه / قـیـر گـون ست و هـمـه نـامـه سـیـاه
نـنـهـاده قـدمـی راسـت بـراه / چـون بـگـویـد بـه چـنـان وضـع تـبـاه
کـه مـنـم پـیـرو او، او رهـبـر؟ / (هـا عَـلـیٌّ بَـشـرُ کـیـفَ بَـشَـر)
(فـیـه طـومـارَ عَـظـات وَعـبَـرْ)

پـیـرو او نـکـنـد مـیـل بـه شـر / خـیـر مـردم بـود او را بـنـظـر
بـکـس او را نـرسـد رنـج و ضـرر / حـامـی غـمـزدگـان شـام و سـحـر
بـر یـتـیـمـان هـمـه بـاشـد چـو پـدر / (هـا عَـلـیٌّ بَـشـرُ کـیـفَ بَـشَـر)
(وَسُـلـیـلُ گـشُـبَـیْـرٍ و شَـبَـرْ)

# مراثی

از: شادوران محمّد حسین شهریار ( شهریار )

# مناجات علی

علی آن شیر خدا شاه عرب     الفتی داشته با این دل شب

شب ز اسرار علی آگاه ست     دل شب محرم سر الله ست

شب علی دید و به نزدیکی دید     گرچه او نیز بتاریکی دید

شب شنفته ست مناجات علی     جوشش چشمه ی فیض ازلی

شاه را دیده بنوشینی خواب     روی بر سینه ی دیوار خراب

قلعه بانی که به قصر افلاک     سر دهد ناله ی زندانی خاک

دردمندی که چو لب بگشاید     درو دیوار بفریاد آید

کلماتش چو دُر آویزه ی گوش     مسجد کوفه هنوزش مدهوش

فجر تا سینه ی آفاق شکافت     چشم بیدار علی خفته نیافت

روزه داری که به مُهر اَسحار     بشکند نان جوین افطار

ناشناسی که بتاریکی شب     می برد شام یتیمان عرب

پادشاهی که به شب برقع پوش     می کشد بار گدایان بردوش

تا نشد پردگی آن سرّ جلی     نشد اِفشا که علی بود علی

شاهبازی که ببال و پرِ راز     می کند در ابدیّت پرواز

شهسوار که به برق شمشیر     در دل شب بشکافد دل شیر

عشقبازی که هماغوش خطر     خفت در خوابگه پیغمبر

آن دم صبح قیامت تاثیر     حلقه ی در شد از او دامنگیر

شال شه واشد و دامن به گرو     زینبش دست بدامن که مرو

شال می بست و ندائی مبهم     که کمربند شهادت محکم

پیشوایی که ز شوق دیدار     می کند قاتل خود را بیدار

ماه محراب عبودیّت حق     سر به محراب عبادت منشق

می‌زند پس لب او کاسه‌ی شیر     می کند چشم اشارت به اسیر
چه اسیری؟ که همان قاتل اوست     تو خدایی مگر ای دشمنِ دوست؟!
در جهانی همه شور و همه شر     ( هاعَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشر )
کفن از گریه‌ی غسّال خجل     پیرهن از رخ وَصّال خجل
شبروان مست ولای تو علی
جان عالم بفدای تو علی

از: شادروان شهرآشوب

# غروب خورشید

خاک ارجمال شاه جهان پوشید / خورشید را به گِل نتوان پوشید
گیرم صدف به سینه گهر بنهفت / آخر نه چشم صیرفیان پوشید
آندم که شیر بیشه‌ی من والاه / چشم ولا ز کون و مکان پوشید
قلب زمانه از جریان افتاد / کان مهر، چشم از لَمَعان پوشید
رویی که شرم کردی از او خورشید / در حیرتم که خاک چسان پوشید؟
وین تیره خاکدان غبار اندود / چون شد که روی عالم جان پوشید

پوشیده‌ام ز منّت عالم چشم
لیکن نمی‌توانم از آن پوشید

از: غلامحسین جواهری ( وجدی )

# نخلستان

نیمه شب زمزمه یی هست بلند / که مرامی گسلد بند از بند
هست جانسوز ترا از ناله ی نی / کرده صد ناله بیک زمزمه طی
چه روانبخش صدایی دارد / سوز عشق ست و نوایی دارد
نغمه هایی که ز سازش خیزد / شور در چنگ دو عالم ریزد
بسکه با شور و نوا دمسازست / به سماوات طنین اندازست
آسمانها همه با آن عظمت / رفته زین حال فرو در حیرت
چرخ ، سر گشته و آواره ی او / چشم پروین پی نظّاره ی او
خیره گردیده ازین جلوه سپهر / پرتو زهره و نور مه و مهر
دشت وصحرا همه دربهت وسکوت / که بلند ست نوای ملکوت
این نوای ابدیّت، ازلی ست / شاید آهنگ مناجات علی ست
بنهادم قدم آهسته به راه / تا مگر گردم ازین راز آگاه
دیدم آنسوی که نخلستا نیست / اثر از ظلمت شب پیدا نیست
همه از جلوه ی حق مستور ست / جَلَواتست و سراسر نورست
دیدم آن سرّ خلقت الافلاک / روی اخلاص نهاده ست بخاک
نیمه شب خلوت رازی دارد / با خدا راز و نیازی دارد :
کای خدا باز شب تار آمد / شب تاریک پدیدار آمد
همه در بستر راحت خفتند / روی در پرده ی شب بنهفتند
همه در بسته بخواب نازند / لیک درهای تو هر سو بازند
ای خدایی که نوازنده تویی / بگشا در که گشاینده تویی
تا تویی پادشه بنده نواز / نبرم هیچ کجا روی نیاز
نیست غیر از تو مرا ملجایی
جز سر کوی توام، مأوایی

از: مهدی سهیلی

# سکوت غربت

زشهر کوفه بگوشم رسد صدای علی — غریو گریه و آوای ناله‌های علی
سکوت غربت دلتنگ کوفه میداند — که چاه بود وشب و بانگ های‌های علی
رسول گفت پس ازمن بسوز ولب مگشا — بدین نشانه گلوگیر شد صدای علی
به عشق جان پیمبر بسوی مرگ شتافت — ببین چه مایه صفا بود در وفای علی
بنام دین خدا بسکه حیله ورزیدند — زمانه همچو قفس تنگ شد برای علی
ز پیروان دروغین بسا بناله نشست — وَلای مردم صدرنگ شد بلای علی
گروه مردم تقوی فروش نفس پرست — گره زدند بدست گره گشای علی
همان کسان که علی را بخانه بنشاندند — به گریه‌ها بنشستند در عزای علی
برو بکوفه و با گوش دل به ظلمت شب — ز چاهها بشنو بانگ ربّنای علی
ز خطبه‌های علی دل به لرزه می‌افتد — بلیغ تر ز علی کیست جز خدای علی!
گل مدینه و فرزند مکّه را کشتند — مگر چه بود بجز عدل، مدّعای علی
شبی که قاتل خود را گرسنه می‌پنداشت — نخواست شیر بنوشد، ببین حیای علی
اگر که حال مناجات نیمه‌شب داری — بناله لب بگشا همره دعای علی
به جانفدائی او زنده شد شریعت حق — ز فقر خود خجلم، جان من فدای علی
به ادّعا نتوان شیعه بود، شیعه کسی ست — که پای خود بگذارد بجای پای علی

از: محمدعلی مجاهدی (پروانه)

# ناشناس همیشه‌ی شب

کسی در این شهر، ز ناشناس، همیشه‌ی شب، خبر ندارد
همیشه بیدار شهر کوفه، ز معبر شب، گذر ندارد
کجاست دستی، که مهربان بود، بکار دلها، گره گشا بود
چه شد که امشب، دل رحیمش، سر یتیمان، دگر ندارد؟
کجاست شمعی، که بود شبها، همشیه روشن، همیشه گریان
بچرخ امشب، ستاره یی نیست، فلک بدامان، قمر ندارد
چه اشکهایی، که هست جاری، چه سفره هایی که مانده خالی
ز هر که پرسم، نشان او را، دریغ و دردا، خبر ندارد
زمانه امشب، سر چه دارد، که آسمانها، بخون نشسته
ملک درافغان، فلک هراسان، که از چه امشب، سحر ندارد
همان که شب داشت، بچهره برقع، که تا مبادا، شِناسدش کس
چه شد که امشب، نیامد از در، اگر که قصد سفر ندارد
درین دل شب، به بیقراری، در انتظارش، نمی نشینند
یتیم کوفه، اگر بداند، که او از امشب، پدر ندارد
شده ست برپا، به کوفه غوغا، که فرق مولا، علیّ اعلی
شکافت آنسان، ز تیغ ملجم، که دیده تاب نظر ندارد
تو امشب ای نخل، که سربزیری، فسرده دل از، غم امیری
چه سخت جانی، اگر نمیری، که ماندن تو، ثمر ندارد
جهان امکان، به بیشه شیری، چو شیر یزدان، دگر نیارد
محیط عرفان، بدامن خود، چو او درخشان، گهر ندارد

سزد ازین پس، که بحر هستی، بماتم او، بجان خروشد
که همچو مولا، گهر طرازی، گهرشناسی، دگر ندارد
سزد ازین پس، که چشم عالم، درین مصیبت، بخون نشیند
که طفل هستی، پدر نبیند، که مام گیتی، پسر ندارد
دریغ و دردا، که مُرد مردی، بجونشانش ز بی نشانی
مرا درین غم، دلیّ و آنهم، بغیر خون جگر ندارد

از: حبیب‌الله چاپچیان (حسان)

# گریه کن ای دیده

نـالـه کـن ای دل بـه عـزای عـلـی
گـریـه کـن ای دیـده بـرای عـلـی

کعبه ز کف داده چو مولود خویش
گـشـتـه سـیـه پـوش عـزای عـلـی

عـمـر عـلـی، عُـمْـرهٔ ی مـقـبـولـه بـود
هـر قـدمـش سـعـی و صـفـای عـلـی

عـالـم امـکـان شـده پـر غـلـغـلـه
چـون شـده خـامـوش صـدای عـلـی

مـنـبـر و مـحـراب کـشـد انـتـظـار
تـا کـه زنـد بـوسـه بـپـای عـلـی

مـانـده تـهـی سـفـرهٔ ی بـیـچـارگـان
مـنـتـظـر نـان و غـذای عـلـی

وای امـیـر دوسـرا کـشـتـه شـد
خـانـهٔ ی غـم گـشـتـه سـرای عـلـی

خـواهـی اگـر مـلـک دوعـالـم (حـسـان)
از دل و جـان بـاش گـدای عـلـی

از: مشفق کاشانی

# شب ای شب من

شب ای شب من، ز بینوائی، نوای مرغ سحر نیاید
ازین شبستان، زسرد مهری، فروغ صبحی، بدرنیاید
چه شد که خورشید، به زرفشانی، زبام گردون، دگر نتابد
چه شد که دیگر به نقره پاشی، بدامن شب، قمر نیاید
چونی دل من، به شور بختی، گهی بگرید، گهی بنالد
که روز شادی، دگر نبیند، که شام محنت به سر نیاید
مگر علی را، به تیغ بیداد، درون محراب، به خون کشیدند
که نغمه ی او، بذکر یارب، بگوش جانها، دگر نیاید
چرا دل من، به صبح خیزی، ز کوفه امشب، خبر نگیری
زبام رحمت، مگر به مسجد، ز داغ جانش، خبر نیاید
شکافت فرقی، که تا قیامت، ازین مصیبت، بنامرادی
به جام هستی، به ساغر دل، به غیر لخت جگر نیاید
سزد زمین را، دگر نجنبد، سزد زمان را، دگر نپاید
صفا نماند، وفا نماند، سحر نیاید، سحر نیاید

از: مهدی سهیلی

# نماز عشق

صدای ناله می آید ز محراب — علی در خون خود افتاده بیتاب

سخن بس کن که حیدر در نمازست — امیر عشق در راز و نیازست

در آغاز نماز آن مرد برتر — بگرمی بانگ زند: الله اکبر

به مسجد پخش شد عطر نمازش — جهان لرزید از راز و نیازش

صدا زد، قل هو الله احد را — ستایش کرد الله الصمّد را

بآهنگ رکوع خویش خم شد — نوای دلنشینش زیروبم شد

، سپس شیر خدا آن سرو آزاد — ز شوق حق بخاک سجده افتاد

سحر بود و علی بود و خدا بود — علی در سجده از عالم رها بود

نخستین سجده بود و واپسین بود — نماز عشق را پایان چنین بود

درید آن تیره دل قلب ولی را — بر آورد ازجگر بانگ علی را

کلام دلنوازش را گسستند — به شمشیری نمازش را شکستند

درخت عدل را از ریشه کندند — عدالت را بظلم از پا فکندند

از آن زخمی که اورا برسر افتاد — قد مردانگی از پا در افتاد

، شگفتا عشق را درخون کشاندند — دوچشم کعبه را در خون نشاندند

چنان آهی بر آورد از دل تنگ — که از آهش پریشان شد دل سنگ

چگویم آن زمان چون شد که پیداست — خروش واعلی از کوفه برخاست

چنین می گفت آن شیر خروشان — شدم آسوده ازاین دین فروشان

ز بیدینان سیه شد روزگارم — مرا کشتند، امّا رستگارم

ز تلخی صبح وشامم آن چنان بود — که گوئی در گلویم استخوان بود

ورا کشتند تا ایمان بماند — نشان از معنی قرآن بماند

چه باکی زان بد اندیشان بدکار
که دست حق بود دین را نگهدار
کجا کار علی پایان پذیرد؟
مگر ممکن بود تقوی بمیرد؟

* * *

علی ای مظهر عدل الهی
پناه بیکسان دربی پناهی
بد اندیشان ترا از ما گرفتند
ز ما معنیّ تقوی را گرفتند
ولی یادت فراموشی ندارد
چراغ عشق خاموشی ندارد

# رُباعیات

# (رباعیات)

بر صفحه‌ی چهره‌ها، خط لم یزلی — معکوس نوشته است نام دو علی
یک لام و دو عین با دو یای معکوس — از حاجب و انف و عین با خط جلی

(منسوب به ابوعلی سینا)

* * *

تا باده‌ی عشق در قدح ریخته‌اند — واندر پی عشق، عاشق انگیخته‌اند
با جان و روان بوعلی، مهر علی — چون شیر و شکر بهم در آمیخته‌اند

(ابوعلی سینا)

* * *

در مذهب، کلام حق، نادعلی ست — طاعت که قبول حق شود یادعلی ست
ازجمله‌ی آفرینش کون ومکان — مقصود خدا علی و اولاد علی ست

(منسوب به حافظ)

* * *

صاحب کرمی که صدخطا می‌بخشد — خوش باش (صفی) که جرم ما می‌بخشد
آنرا که جوی مهرعلی دردل اوست — هرچند گنه کند، خدا می‌بخشد

(شیخ صفی الدین اردبیلی)

* * *

(رومی) نشد از سرّعلی کس آگاه — زیرا که نشد کس آگه از سرّاله
یک ممکن و اینهمه صفات واجب — لاحول ولاقوة الاّ باالله

(جلال الدین مولوی)

* * *

آن شاه که او قسیم نارست و جنان | درمُلک وملل صاحب سیف است وسنان
ملک دوجهان مسخّر اوست، بلی | این را به سنان گرفت و آن را به سه نان
(نعمت الله کرمانی)

* * *

گویند گروهی که علی عین خداست | این نکته به نزد عاقلان عین خطاست
شرک محض است این سخنها بعلی | او عین خدا نیست ولی عین خداست
(لا ادری)

* * *

در دایره‌ی وجود، موجود علی‌ست | اندر دوجهان مقصدو مقصود علی‌ست
گر خانه‌ی اعتقاد ویران نشدی | من فاش بگفتمی که معبود علی‌ست
(منسوب به جلال‌الدین مولوی)

* * *

یارب بعلی، سَینجلی را برسان | درمانده منم، شاه ولی را برسان
وقتی که اجل دامن عمرم گیرد | قبل از ملک‌الموت، علی را برسان
(حجة‌الاسلام نیرتبریزی)

* * *

دریای سپهر، کافتابست کفش | نبود چوعلی گوهری اندرصدفش
خورشید گهی بدَرشود، گاه هلال | گر عکس دهد به ماه، درّنجفش
(مؤمن یزدی)

* * *

دوشینه بخواب حشر دیدم برپا | دربان ارم ستاده دردست عصا
رفتم که اجازت طلبم گفت که‌ای؟ | گفتم که غلام علیم، گفت بیا
(میرغلام آزاد بلگرامی)

* * *

جز نورعلی نیست اگر درک بود | با غیرعلی کیم سربرگ بود
گویند دم مرگ علی را بینی | ای کاش که هر دَمم دمِ مرگ بود
(حاجی ملاّ هادی سبزواری (اسرار))

* * *

اسکندر ومن ای شه معبود صفاست | بر گرد جهان صرف نمودیم اوقات

برهمّت من کجا رسد همّت او؟ من خاک درت جستم واو آب حیات
(ناصرالدین شاه قاجار)

* * *

ای آنکه ترا خدا غضنفر کرده با دست تو، فتح باب خیبر کرده
(اکبر) نتواند که ترا مدح کند چون مدح ترا خدای اکبر کرده
(اکبر شاه هندی)

* * *

آدم نه به گندم جنان راغب بود شوق دگرش بجان و دل غالب بود
می جست بهانه‌ای که آید به نجف مقصودْش علیّ ابن ابی طالب بود
(ناصرالدین شاه قاجار)

* * *

درخاک نجف (ندیم) آسوده بخواب اندیشه مکن زمعصیت روزحساب
جائی که بَدَل به سر که گرددمی ناب بی شبهه گنه شود مبدّل به صواب!
(میرزازکی ندیم مشهدی)

* * *

گر برتر از آسمان بود منزل تو وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
چون مهرعلی نباشد اندر دل تو مسکین تو وسعی های بی حاصل تو
(شاه سنجان خوافی)

* * *

اوصاف علی به گفتگو ممکن نیست گنجایش بحر درسبو ممکن نیست
من ذات علی به واجبی نشناختم امّا دانم که مثل او ممکن نیست
(ادهم کاشانی)

* * *

# فهرستها

# فهرست الفبائی اسامی شعرا

# فهرست اشعار



مؤسسه انتشارات هجرت
قم - اول خیابان شهداء(صفائیه)- تلفن ۲۲۴۵۹
صندوق پستی ۳۷۱۸۵/۱۹۳